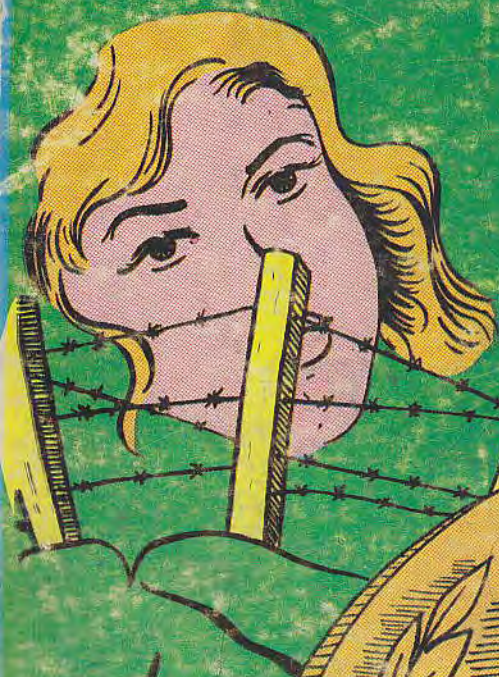


زندگانه یک مرد

شماره اول



امین

مجموعه مصاحبه‌ها

آنچه از نویسنده این کتاب به چاپ رسیده و آنچه بزودی منتشر میشود

۱- بزودی نامه تختی و اسرار پشت پرده مرگ سام آورین قهرمان

کشی ایران

۲- طبیب، ایرمردی از جنوب شهر از تولد تا مرگ وقایع پشت پرده

۲۸- مرداد ۳۲ و ۱۵- خرداد ۴۲

۳- پهلوان مفرد قلندر

۴- کنیز حسد، غلام سعید

۵- بیدادگاه

۶- زرتدار، خرابانی

۷- خون سیاوش

۸- اسرار چشمه آب حیات

۹- اسرار دریاچه بختگان

۱۰- آتش در آینه انقلاب

۱۱- سیر حقیقه (تعلیم نامه)

۱۲- سرزدگی نایب، حسن خان صبا

۱۳- حرفدگی نایب رضا خان محجوبی (رضاد بیوتی) نایب مودیتی سنی ایران

۱۴- رستم و سهراب

۱۵- تاریخچه راهنمای و زندگی نامه ها خرس سوالات امتحانات

زندگی

۱۶- گذشته یک مرد

۱۷- محمدتقی از داستانهای ایرانی

۱۸- خوس

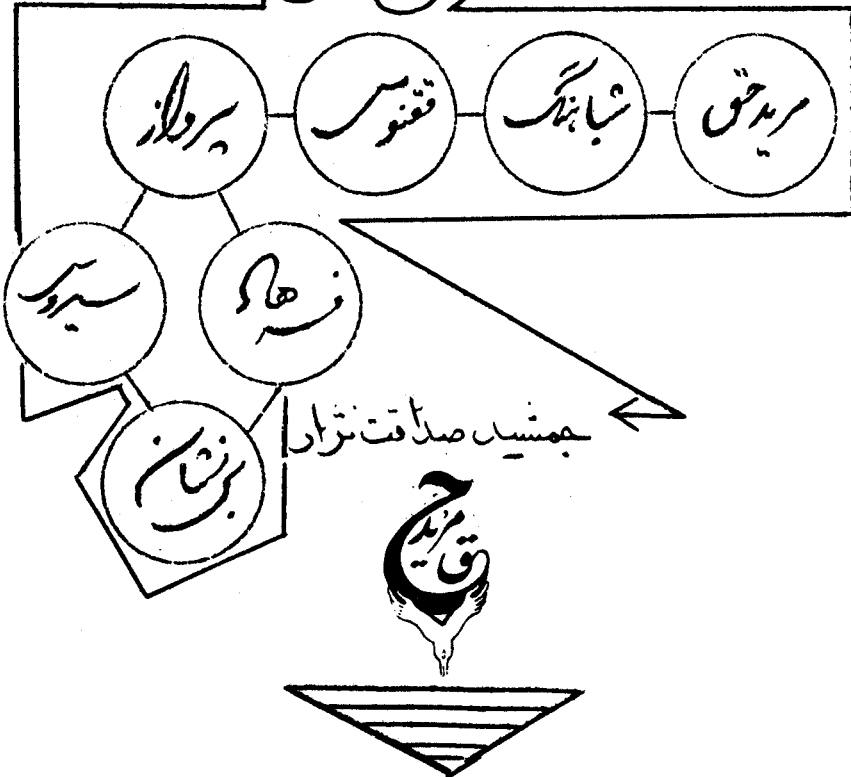
۱۹- طبع و تنوع از شروع طبع در مطبوعات ایران تا امروز

۲۰- آینه معارف (تعلیم نامه)

تاکنون به هفتم نامنه سیمانی، ناشر و سریالهای طویرین

از نویسنده این کتاب ساخته و به معرض نمایش گذاشته شده است

شاهکار دانش ما را بیاورن



- ۱- نام کتاب - گذشته یک مرد
 - ۲- نام نویسنده - اریش ماریا ر مارک
 - ۳- نام مترجم - جمشید صداقت نژاد
 - ۴- چاپ - نوبت اول
 - ۵- تاریخ انتشار - دی ماه ۶۲
 - ۶- تیراژ - ۵ هزار نسخه
 - ۷- انتشارات - صداقت نژاد - (مرید حق)
 - ۸- چاپخانه - آفتاب
 - ۹- صحافی - مینو
 - ۱۰- آدرس محل پخش - تهران خیابان خراسان - ایستگاه زیبا - تلفن ۳۵۰۰۷۳
- حق چاپ دائم مخصوص ناشر است و اجازه کتبی مترجم .

از روزیکه " علی اصغر افراسیابی " سردبیر مجله تهران مصور
 نابغه، مظلوم و گمنام تاریخ مطبوعات ایران در حضور شادروان
 " اسمعیل رائین " و زنده یاد " سجاد کریمیان " نوشتهام را به دستم
 داد و گفت:

— " تو هیچ وقت در مطبوعات به جایی نمیرسی و بهتر است
 بیل بدست بگیری و عمله بشوی "...

تا امروز هفده سال گذشته است ... و جالب اینکه آنروزها هفده

ساله بودم و تا امروز که هفده سال است از راه " قلم " زندگی میکنم
 هیچگاه " قلم فروش " نبودهام و برای خوشایند صاحب مقامی چیزی
 ننوشتهام و با وجودیکه بقول " دکتر بهزادی " — مدیر مجله سپیدو
 سیاه — " ناصر خدایار استاد ارجمندم " و " اعظم سپهرخادم " — مدیر
 مجله پست ایران — با قلمی که داشتم، میتوانستم با وزیران، وکیلان
 و صاحبان مقامهای عالی رتبه‌ای که در آرزوی تنظیم خاطراتشان بودند،
 مصاحبه کنم و در پرتو آنها میز و مقامی داشته باشم و صاحب‌خانه‌ای
 بشوم، هیچگاه این کار را نکردم، دیگران کردند و گرفتند و صداها
 مسافرت در التزام رکابها بودند، اما " من هیچ نبودم " فقط یک
 حق‌التحریر بگیر ساده بودم و هنوز " همانم که بودم ".

مدتها قلمم بدلیل نوشتن " دردنامه جنوب شهرها " و نه پیوستن
 به خیل " رستاخیزها " توقیف بود و اجباراً " باسامی مستعار " مرید

حق"، "شباهنگ"، "ققنوس"، "پرواز"، "فرهاد"، "سیروس" و حتی بی‌نام و نشان داستان و زپرتاژ می‌نوشتم...

اگر زپرتاژی می‌نوشتم - و گاه در هفته ۲۰ زپرتاژ تهیه میکردم و اهل فن میدانند پیدا کردن ۲۰ سوزۀ "بکر" در هفته کار مشکلی

است - از کمبودهای "جنوب شهرها" می‌نوشتم - چون خودم در جنوب شهر متولد شده‌ام و تصور نمی‌کنم هیچگاه از جنوب شهر کوچ کنم. از کمبودهای "کارگران" می‌نوشتم، از نابسامانی اوضاع "کوره‌پزخانه‌ها" و مشکلات غربتی‌های حصیرآباد و حلبی‌آباد و "روستائیان"، زاغه‌نشینان و "معتادین" زپرتاژ تهیه میکردم و به شهادت نوشتن بیش از هزار نوول، پاورقی و زپرتاژ در مطبوعات غیر وابسته و حدود ۶۰ جلد کتاب در زمینه‌های مختلف - گوا اینکه کارهایم بقول "حسین الهامی" استاد ارجمندم بودار و نپخته بود و نوشتن دهها فیلم نامه و چند سریال تلویزیونی و نمایش‌نامه - بقول سرور ارجمندم - "محمد پورثانی" طنزنویس معروف، بدلیل اینکه "اسم" نبود حقم همیشه پایمال بوده است و امروز هم مثل دیروز، چیزی در بساطم نیست و بقول استاد "محمد اسمعیل وطن‌پرست" محقق ارجمند و شاعر سینه سوخته: نه به شهر خانه دارم نه به کوهپایه باغی... نه ز دفتری حقوقی نه ز کنتری چراغی... و نه جایی نواغ از من نام می‌برند...

درباره نویسنده

اریش ماریا دمارک

در بیست و دوم ژوئن سال ۱۸۹۷ درازنا بروک آلمان به دنیا آمد .
تحصیلات نخستین را درازنا بروک به انجام رسانید و وارد دانشگاه موستر
شد . جوانیش همزمان با جنگ جهانی اول بود و زیر پرچم خوانده شد تا در
جبهه غرب نبرد کند . . . پس از جنگ با روحی درهم شکسته به آلمان بازگشت
و در پی روزی به هر کاری دست زد

معلم شد ، مکانیکی اتومبیل کرد ، راننده حرفه‌ای شد و در مسابقات
اتومبیلرانی شرکت نمود و سپس خبرنگار یکی از روزنامه‌ها شد ، در سال ۱۹۲۹
اولین اثرش به نام " در جبهه غرب خبری نیست " در مطبوعات آلمان منتشر
شد و نامش شهرتی جهانی یافت .

داستانهای اریش ماریا ماکاز نثری ساده ، روان ، همه فهم و یکدست
برخوردار است و تم تمام داستانهایش پیرامون جنگ و مصائب و مسائل
ناشی از آنست و مردم همه کشورهای جهان را یکسان از وحشت جنگ آگاه
کرد . . .

پس از " در غرب خبری نیست " ، " راه بی بازگشت " را که در واقع
دنباله همان کتاب نخستین است نوشت ، زندگی سربازانی فرسوده که اینک
بمدنیای متمدن بازگشته و برای هماهنگ کردن خویش با اجتماع تلاش میکردند ،
این کتاب تصویر واقعی مردان جوانی است که به آغوش خانواده و مدرسه
باز میگردد ولی سایه هولناک جنگ و شکستها و تغییراتی که در طبیعت آنها
ظاهر شده رهایشان نمیکند .

بین سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۹ خانم ای در سوئیس بنا کرد و بر آن بود که حتی موقتی در آن زندگی کند اما رژیم نازی با آن روحیه برتری جوئی و جنگ طلبی کتابهای او را در آلمان توقیف کرد و تابعیت او را لغو نمود .
اریش ماریا ر مارک مجبورا " به امریکا پناهنده شد و کتابهای بعدی او " سه دوست " ۱۹۳۷ " آب آورده " ۱۹۴۱ ، و " طاق نصرت " ۱۹۳۶ را می توان نام برد .
از روی اکثر کتابهای او فیلم های سینمایی ساخته شده و سالها جزء موفقترین فیلم های سینما بوده است .

اریش ماریا ر مارک در آخرین کتاب خود " گذشته یک مرد " که آنرا شاهکار داستانهایش میدانند با نگاهی خشک واقع بیانه به کوچکترین لحظات وحشت و بیدادگری ، پلیدی و فرومایگی ، وحشیگری و رقت و ترس و بزرگمنشی عدای تبعیدی ، مهاجرو فراری را می نویسد که چگونه نومیدانه پنجه در پنجه حوادث می افکنند .

گیرائی این درد نامه پر شکوه در اصالت و سندیت دردناک آن نهفته است ، چون نویسنده خود ناگزیر شد که در لباس یک تبعیدی ، یک فراری مدتها پرسه بزند و از نزدیک با مشکلات روبرو شود و خود در جهنمی که تصویر کرده است زندگی کند این کتاب نه اتهام است و نه اعتراف و نه به هیچ وجه یک ماجرای قهرمانی است زیرا مرگ برای کسانی که با آن دست به گریبانند مجرای شماره نمی آید ، این کتاب از انسانهایی سخن میگوید که چگونه جسمشان را از مهلکه بدر بردند ولی زندگیشان در جنگ نابود شد .

این کتاب به گفته سخن‌شناسان سراسر جهان نهایت قدرت بشر را در
نوشتن چنین داستان‌هایی به نمایش میگذارد .
این کتاب تاکنون به‌بیش و پنج زبان ترجمه شده و شش میلیون نسخه
از آن بفروش رفته است . . .

از متن کتاب

"کرن" بیاد آنروزها افتاد که پروفسور روی کرسی استادی می ایستاد و دستش را به کمرش میزد و با خود پسندی درباره مرض سرطان سخن میگفت و تازه ترین کشفیات دانشمندان را درباره این مرض برای دانشجویان شرح میداد ولی امروز این استاد بزرگ و دانشمند عالیمقام ، در یک شهر غریب و بدون گذرنامه برای امرار معاش خود دلالی میکرد و لوازم دست دوم میفروخت و با پورسانتاز کمی که گاهی پیدا میکرد حتی قادر نبود یک ساندویچ پنیر برای خود تهیه کند .

(فصل یکم)

از صدا و همهمة نامفهوم (کرن) با وحشت از خواب پرید و در رختخواب نشست بدن لاغر و استخوانیش را به پائین خم نمود و با ترسو نگرانی بدقت مشغول گوش دادن شد .
در این فکر بود که اگر راه پله اشغال شده باشد از کدام سمت فرار کند !

اطاقیکه کرن میخوابید در طبقه چهارم قرار داشت و پنجره اش به حیاط ساختمان باز میشد ، از بدشانشی او بیرون جلو پنجره کتیبه یا بالکنی وجود نداشت که کرن بتواند خود را به آبرو شیروانی برساند ، از پنجره بزمین پریدن هم برایش مساوی با مرگ بود !
تنها راه فراری که بنظرش رسید کریدوری بود که باطاق زیر شیروانی منتهی میگشت ! کرن میدانست که اگر خود را بزیر شیروانی برساند براحتی خواهد توانست خود را از پشت بام خانه های مجاور بزمین بیندازد و فرار کند !
هوا تاریک بود هنوز ده دقیقه به پنج مانده بود ، بجز کرن دومرد

دیگر در دو تخت‌خواب کنار دیوار خوابیده بودند (کرن) آهسته از تخت‌خواب پائین آمد و بسمت در خزید، صدائی آهسته از او پرسید خبری هست؟

کرن جواب نداد و سرش را بدر چسباند! از سکوت کرن اضطراب مرد بیشتر شد چراغ دستی را از زیر سرش بیرون آورد و نور آن را بدر پوشید و رنگ و رو رفته گرفت (کرن) را با لباس چروک خورده و با موهای ژولیده پشت در دید، مرد با صدای خواب آلوده زیر لب گفت:

لعنت باز چه خبر شده؟.

کرن سرش را بسمت او گردانید و گفت: نمیدانم من هم مثل شما از سرو صدا بیدار شدم بنظرم در طبقه پائین خبری هست! چه می‌گوئی؟
مرد سرعت از تخت‌خواب پائین پرید و بطرف در رفت زیر پیراهن بی‌آستین زردی بتن داشت بازوان پرموی او تا شانه لخت بود!
چند لحظه کنار در نشست و گوشش را بدر چسباند، آهسته از کرن پرسید: چند مدت است که در این شهر زندگی میکنی؟
تقریباً "دو ماه!

مرد نور چراغ را بصورت کرن گرفت و گفت: بنظر بیست سال بیشتر نداری. مهاجر هستی؟

کرن دستش را جلو نور چراغ گرفت و گفت: آری آلمانی هستم!
مرد سوم هم بیدار شد و روی تخت خود نشست: یا حضرت مسیح رحم کن پلیس‌ها آمدند!

مرد پیراهن زرد نور چراغش را با طراف اطاق چرخاند و روشنائی
آنها بصورت مردی که مضطربانه به آنها خیره گشته بود گرفت و
آهسته با خشم گفت:

«بس کن (پولاک) حضرت مسیح مرد! او دیگر زنده نیست... گوش
کن آنجا صدا از آنجا می آید». کرن خود را بسرعت به تختش رساند:
«آه دارند بالا می آیند باید فرار کرد باید از زیر شیروانی فرار کرد...»
«آری راست می گوئی دارند بالا می آیند زود باش عجله کن الساعه
پلیس ها می رسند...؟»

مرد پیراهن زرد با عجله چمدانش را از زیر تخت بیرون کشید و
گفت: راه زیر شیروانی را بلدی؟

«آری راه رو سمت راست با طاق زیر شیروانی منتهی میشود.»
«پس معطل چه هستی زود باش عجله کن! وقتی مرد پیراهن زرد
آهسته در اطاق را باز میکرد از پشت سر او پولاک مرد لهستانی که هنوز
روی تخت دراز کشیده بود با صدائی ضعیف گفت: کجا... کجا می روید؟
مرد پیراهن زرد دیگر معطل نشد در را پشت سر خود بست و همراه
کرن بسرعت از حال خشک و خالی و بدون فرش و صندلی گذشت و
از اینطرف بپا اگر راه پله شیروانی کسی نباشد با سانی میتوانیم
خود را با طاق زیر شیروانی برسانیم...» ناگهان صدائی در تاریکی باو
فرمان داد:

«دستها بالا از جا تکان نخورید بلافاصله ضربت محکمی بدست
کرن خورد کیسه سفری او از دستش بزمین افتاد پشت و سر آن مشت

محکمی وی را بر زمین انداخت!

مرد پیراهن زرد یکمتر با کرن فاصله داشت. بسرعت خود را عقب کشید تا خواست خود را برای مقابله آماده نماید لوله هفت تیری روی سینه اش گذاشته شد و او را سر جایش میخکوب نمود مرد پیراهن زرد هم بناچار دستهایش را بالا گرفت!

صدای خشنی بآنها فرمان داد:

"جلو پنجره بروید و پشت در بایستید" پلیسی که هفت تیر دستش بود برفیقش گفت:

- اثاثیه آنها را بازدید کن! پلیس دومی لباس و کیسه و چمدان آنها را گشت، سی و پنج سنت، یک چراغ دستی یک پیپ، یک کارد، یک شانه تاشو، چیز دیگری نیست؟ نامه چطور؟

- چرا دوتا، اما گذرنامه ندارند! پلیس که هفت تیر دستش بود با خشونت از آنها پرسید: پس پاسپورتتان کجا است؟

"کرن همانطور که پشتش بآنها بود جواب داد: من گذرنامه ندارم" پلیس لوله هفت تیر را به پهلوی مرد پیراهن زرد فشرد و گفت:

- "شما پدر" مرد پیراهن زرد آهسته سرش را به عقب چرخاند و با خشم گفت:

چرا حرف چرند بیمعنی میزنی؟

این جمله مرد پیراهن زرد پلیسها را وادار بخنده نمود اولی

گفت: بسیار خوب آقای نجیب زاده ناگهان یکمرتبه خنده او بخشونت گرائید وسیلی محکمی بصورت مرد زد:

— "دستت را بالا بگیر... احمق" مرد پیراهن زرد بعقب برگشت و چنان نگاه خشمناکی به پلیسی که با و کشید مزد نبود نمود که کرن مضطرب گشت: ولی مرد خشمش را خورد و چیزی نگفت.

— آهای حقه باز با تو هستم! چرا حرف نمی زنی؟ می خواهی زبان ترا از پشت سرت بیرون بکشم گفتم گذرنامه داری؟ مرد پیراهن زرد با صدائی که از خشم لرزان بود گفت: نه ندارم! "البته من قبلا" میدانستم مرد حقه بازی مثل تو گذرنامه ندارد! زود باش لباست را بپوش و راه بیفت... "چند پلیس دیگر داخل اطاق شدند، یکی از آنها پرسید: چند نفر دستگیر کرد ماید؟

دو مرد زیرک که میخواستند از راه شیروانی فرار کنند در این موقع افسر شان هم داخل اطاق گردید و در حالیکه از زور خستگی نفس نفس میزد و از گرد و خاک لباسش به نظر میرسید که در اطاقهای دیگر هم نظیر چنین صحنهای وجود داشته پدر کرن صاحب امتیاز ادوکلن بود از ۴۷۱۱ استشام بوی عطر آن فهمید که افسر پلیس پس از اصلاح ادوکلن ۴۷۱۱ ساخت کاخانه پدرش را مصرف میکند.

افسر پلیس بمامورین دستور داد که فقط به کرن و پیراهن زرد دستبند بزنند باقی دستگیر شدگان احتیاج به دستبند ندارند مرد پیراهن زرد از رفتار استثنائی افسر عصبانی شد و با لحن اعتراض آمیزی پرسید: چه کسی بمامورین پلیس اجازه داد که... "افسر پلیس

بصورت او نگاه کرد و پرسید: اسمت چیه؟ " جوزف استیز
 پلیس که هفت تیردستش بود با افسر گفت: " او گذرنامه ندارد "
 افسر رو به جوزف استیز نمود و گفت: ما اجازه داریم با متهمی مثل تو
 هر طور صلاح بدانیم رفتار نمائیم!
 " آی ژرژ آنهارا به طبقه پائین ببرید " وقتی پلیس بدست آنها
 دستبند میزد گفت:

— خوب ناز پرورده ها نا راحت نباشید شما را جای خوبی خواهم
 برد! این اولین بار بود که دستهای کرن با دستبند یکه بدست جنایتکاران
 و دزدان میزدند آشنا میشد!

در بیرون سپیده صبح آرام آرام گسترش می یافت. دو کامیون
 زرد و بدون چادر پلیس در جلوی بنای قدیمی کهنه ساز که بتصرف پلیس-
 ها درآمده بود توقف کرده بودند و استیز رو به کرن نمود و گفت:
 - فصل اول از دفتر زندگی پر حادثه ما انسانهای آوارهای نگونه گشایش
 یافت، کرن با آندوه سرش را پائین انداخت و بوی جواب داد: سعی
 میگرد دستهایش را که با دستبند بسته شده بود زیرکت پنهان نماید!
 شیر فروش دوره گردی گوشه خیابان ایستاده با حیرت باین صحنه
 غیر منتظره صبحگاهی نظاره میکرد، پنجره یکی از ساختمانهای روبرو
 باز گردید چهره ای چون خمیر پخش شده و خواب آلوده زنی در آن ظاهر
 گشت از دیدن این صحنه خنده بلندی سر داد و باز پنجره را بهم
 کوبید و بست!

ماورین جمعا " سی نفر دستگیر کرده بودند صاحب خانه که زن

پنجاه ساله‌ای بود با فریاد خشم آلودی بعمل مامورین پلیس بشدت اعتراض میکرد، چند تن پلیس بازور او را از اطاقش بیرون آورده با متهمین دیگر جلودر ورودی خانه نگهداشته با انتظار دستور افسر خود بودند.

این زن که کمتر کسی او را بدون توالت میدید و هنوز خود را جوان می‌دانست صورتی سرخ و چشمان درشت آبی داشت پای صحبت بعضی مردها میگفت که زمانی شوهر داشته و عروسی آنها در همین ساختمان با شکوه و جلال برگزار گردیده است!

اما قدیمترین ساکنین محله از بیست سال پیش او را بی شوهر دیده بودند و از یک سال پیش او این ساختمان را بپانسیون تبدیل نموده بود.

بسیاری از مشتریهای او میل نداشتند که پلیس از وجود آنها در این خانه با اطلاع باشد!

زن نام یک پینه‌دوز دوره‌گرد و یک دست فروش ژنده‌پوش را به اداره اماکن صورت میداد باقی مشتریان او وقتی تاریکی شب روشنائی روز را در کام خود فرو میبرد با احتیاط داخل این خانه میشدند! بیشتر آنها مهاجرین آلمانی، لهستانی، روسی، و ایتالیائی، بودند، هر کدام بعللی نمی‌خواستند اداره اماکن از محل سکونت آنها مطلع گردد.

زن لحظهای ساکت نمی‌ماند پشت سرهم میگفت من از این عمل خلاف قانون شما بمقامات مسئول شکایت خواهم کرد...

افسر پلیس رو بیکی از مامورین نمود و گفت: بگیر بینه از داخل آنها". چمن پر مدعائی!

دو نفر از پلیس ها دست و پای زن را گرفته و بازو را سوار کامیون نمودند افسر پلیس در حالیکه کرن و استیز را بمامورین نشان میداد گفت: از این دو بیشتر از دیگران مراقبت کنید!

دستگیر شدگان را مثل گوسفند داخل کامیونها ریختند، از پنجره یکی از ساختمانهای مجاور زنی فریاد زد:

- جای خوبی شما را میبرند خوش باشید. از پشت سر زن صدای مردی شنیده شد که می گفت:

این مهاجرین را بکشید... زنده باد هیتلر.

خیابانها خلوت بود کمتر عابری بچشم میخورد کامیونهای پلیس بسرعت از خیابانها میگذشتند.

زندانیان در داخل کامیون ها سرپا ایستاده و باتکان کوچکی روی هم می ریختند.

نزدیک سرپل (فرنر جوزف) یک کامیون حامل سبزیجات از خیابان روبرو پدیدار گردید. کامیون آنسوی پل میخواست از این طرف عبور کند راننده کامیونهای پلیس از سرعت خود کاستند که کامیون سبزی از پل باین سو عبور کند.

یکی از زندانیان کامیون دومی از این موقعیت فرصتی بدست آورد و خود را بخوابان انداخت. بدبختانه او دیر جنبیده بود همزمان با پریدن زندانی سرعت کامیون هم بیشتر گشت تنه او سخت به گلگیر

خورد و بشدت به پیاده‌رو پرتاب گردید.

چند نفر عابر که از آنسوی پیاده‌رو عبور می‌کردند بسرعت بسوی زندانی شتافتند. کامیون با صدای گوش‌خراش ترمز کرد و یکی از مأمورین از کامیون پائین پرید و بسمت مردیکه بزمین افتاده بود شروع بدویدن نمود، راننده کامیون به عقب نگریست زندانی در پناه روی زمین افتاده چون خفاش صلیب وار روی زمین پهن شده و تکان نمی‌خورد. افسر پلیس فریاد زد: "بگیرش بیار اینجا" عابری از مشاهده

مأمورین پلیس بکنار رفتند پلیس روی زندانی خم گردید! سر زندانی شکاف عمیقی برداشته و خون بشدت از سرش جاری بود کوشش پلیس برای بلند کردن زندانی بدون نتیجه بود زندانی قادر بحرکت نبود با صدای بلند فریاد زد: تصور میکنم جایی از بدنش شکسته باشد. پلیس خشنی که سیلی بصورت استیز زده بود گفت:

- چه می‌گوئی او خود را بحقه بازی زده با چند لگدمحکم بلندش کن بیار اگر نمیتوانی من پیام؟

مأمور پلیس از کنار همکارش ناراحت گشت و لگدمحکمی به پهلوی مرد مجروح زد، مرد بیچاره ناله‌ای سرداد و لی تکان نخورد! - نه نمیتواند روی پا بایستد. سرش هم شکاف برداشته داره خون از سرش می‌آید" افسر پلیس با خشم گفت:

لعنت... "از بغل دست راننده پائین آمد و گفت: کسی پائین نباید این توده‌های آشفال بجز ناراحتی ثمر دیگری برای ما ندارند! کامیون عقب عقب رفت وقتی نزدیک مرد مجروح رسید توقف نمود. کزن زندانی

فراری را شناخت او یک پیرمرد یهودی و تبعه شوروی بود .
چندین بار با او در یک اتاق خوابیده بودند ، صبح ها وقتی (گرن)
از خواب بیدار می شد او را میدید که جلو پنجره ایستاده و چشمان
کم نور گود رفتاش را با آسمان دوخته مشغول راز و نیاز است شفلش
چو راب نخی ، واکسو خورده ریز می فروخت و از این راهمرار معاش
میکرد .

او را سه بار از طریق اخراج کرده بودند و گذرنامه نداشت ، خون
زیادی از سر پیرمرد روسی رفته و در کف پیاده رو مچاله شده بود .
وقتی افسر پلیس بنزدیک مرد روسی رسید با خشم فریاد زد :
- مرد چرا خود را از گامیون بیرون انداختی ؟ شاید از سابقهای که در
اداره پلیس داری ترسیدی ؟

لبان مرد مجروح تکان خورد ، چشمانش بسوی افسر پلیس -
چرخید ، افسر از ماموریکه کنار پیرمرد زانو زده بود پرسید . . . چه
میگوید ؟

او اظهار میکند من در اداره پلیس پیرونده ندارم از ترس اینکه
زندانیم بکنید خودم را پائین انداختم ، چرا از ترس او دروغ میگوید
حتما " در اداره پلیس سابقه دارد مثل اینکه داره باز حرف میزند
به بین چه میگوید .

- اظهار میدار دکه او عمل برخلاف قانون انجام نداده !
- موقع دستگیر شدن همه مجرمین همین حرف را میزنند خوب
حالا با او چه بکنیم ؟ !

از داخل کامیون استیز با صدای بلند گفت :
 - او را بدکتر ببرید سرکار . افسر با خشم فریاد زد . تو خفه شو
 حالا همه مردم خوابیدماند دکتر از کجا پیدا کنیم .
 افسر به پلیسی که کنار مرد مجروح بود گفت : با این وضع که
 نمیشود او را توی خیابان رها کنیم !
 - آنوقت مردم میگویند که پلیسها او را باین روز انداختهاند !
 پیرمرد سخت زخمی شده و چند جای بدنش شکستگی داشت
 افسر پلیسها را جاج مانده بود و نمی دانست چه بکند !
 گفت : اگر نامه از اداره پلیس به بیمارستان برده نشود او را قبول
 نخواهند کرد "

استیز حرف او را قطع کرد : اگر او را به بیمارستان یهودیها ببرید
 آنها او را بدون نامه پلیس قبول خواهند کرد و حتی برای معالجه اش
 پولی هم نخواهند خواست !
 یکی از مامورین گفت : جناب سروان در درمانگاههای عمومی
 همیشه یک پزشک یا پزشکیار کشیک هست اجازه بدهید او را بدرمانگاه
 ببریم !

- بسیار خوب مانعی ندارد ! مامورین پلیس پیرمرد یهودی را از
 روی زمین بلند نموده و بسوی کامیون بردند .
 در چهره پیرمرد سایه اضطراب مبهمی بچشم میخورد .
 بزرگواری و بی گناهی از تمام وجودش هویدا بود ! دیده گانش را که در
 آن اندوه تیرهای موج میزد به اطراف می چرخاند .

لبش تکان خورد اما صدائی از میان لبانش بیرون نیامد! افسر پلیس در حالیکه مرد مجروح را می‌نگریست گفت: چهکار احمقانه ای آخر پیرمردی باین ضعف و لاغری چطور میتواند فرار کند؟!

زیر سر مرد یهودی حوضچه‌ای از خون جمع شده بود هنوز هم خون از سرش جاری بود لبانش از هم باز گردید پلیس سرش را نزدیک دهن او برد افسر پلیس پرسید: چه میگوید؟

— اظهار میکند او را نزد زن و فرزندش ببرید وقتی وی آنها را ترک کرده زن و بچهاش گرسنه بودند و اکنون هم چشم براه او هستند .
— چرند میگوید آنها گرسنه نمی‌مانند بالاخره بهر قیمتی هست برای خودشان نان تهیه میکنند . . .

— بپرس ببین زن و فرزندانش کجا هستند؟

پلیس روی مرد مجروح خم شد پس از چند ثانیه سرش را بالا گرفت میگوید زن و فرزندانش هم مثل خودش اجازه اقامت در اتریش را ندارند و اگر او جای آنها را بگوید مازن و فرزندانش را هم دستگیر خواهیم کرد!

— ببین باز هم میخواهد حرف بزند؟

— تقاضا میکند که شما او را ببخشید .

— منظورش این نیست که آزادش کنید! بلکه برای اینکه سبب ناراحتی شما گشته از شما پوزش میخواهد .

افسر پلیس زیر لب گفت: اصلاً "معنی حرفهای او را نمی‌فهمم!
کامیون جلویک در مانگاه عمومی توقف نمود .

افسر پلیس از کنار دست راننده پائین آمد و رو بیکی از مامورین نمود و گفت:

- او را بدرمانگاه ببر و خودت مراقبش باش تا من تلفن کنم.

استیز آهسته روی پیرمرد خم گشت و گفت

- دوست من ناراحت نباش من زن و فرزندان را پیدا کرده و از

آنها مواظبت خواهم کرد میفهمی چه میگویم؟

مرد مجروح با باز بستن چشمانش به استیز فهماند که حرفهایش

را شنیده...

دو تن از مامورین پلیس پیرمرد یهودی را از کامیون پائین آورده

و بسمت درمانگاه بردند.

دستان مرد مجروح مانند جسمی بیروح بر زمین کشیده میشد چند

دقیقه بعد یکی از مامورین از درمانگاه بیرون آمد.

افسر پلیس از او پرسید: باز چیزی گفت؟

- نه صورتش سیاه شده بود قادر بتکلم نبود تصور میکنم تا

شب بیشتر زنده نماند!

پلیسی که استیز را کتک زده بود گفت: مرگ یک یهودی اینقدرها

هم تاسف ندارد...

استیز از حرف او سخت خشمگین گردیده گفت: چه میگوئی احمق

نفهم!"

افسر پلیس از شنیدن دشنام استیز به مامور خود سخت خشمگین گردید

فریاد زد: تو یکی خفه نمیشوی؟

کامیونهای حامل زندانیان جلوکلانتری خیابان الیزابت متوقف شدند.

مامورین دستبند از دست کرن واستیز باز کرده آنها را بازندانان دیگر داخل اطاق تاریکی نمودند و در را برویشان بستند. همه محبوسین ساکت و خاموش روی زمین بدون فرش اطاق چمباتمه زده و منتظر دستور جدید گردیدند از مدت‌ها پیش آنها بانتظار عادت کرده بودند. هریک نگاه خود را به نقطه‌ای دوخته به آینده خود می‌اندیشیدند. تنها صاحب پانسیون بود که رفتار مامورین پلیس را برخلاف قانون میدانست و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت و بزمین و زمان فحش میداد!

ساعت نه در باز گردید مامورین یکی یکی آنها را بطبقه بالا می‌بردند.

کرن آخرین نفری بود که همراه مامورین بطبقه بالا برده شد. افسری پشت میز نشسته بود چهل ساله بنظر میرسید آخرین پک را بسیگارش زد و آنرا در زیر سیگاری خاموش نمود بعد رو به منشی که روبروی او کنار در و پشت میز نشسته بود نمود و گفت: ورقه‌اش را پر کن! منشی عینکش را جابجا نمود ورقه سفیدی جلوییش دیده میشد! در حالیکه قلم را بالای صفحه نگه داشته بود پرسید،

— اسمت چیست؟

— لاوینک کرن.

— تازیخ تولد؟

— سی‌ام نوامبر ۱۹۱۶ متولد در لیلان؟

— آلمانی هستید...؟ —

در آلمان متولد شدم ولی آلمانی نیستم! از تابعیت آن کشور محروم شدم. افسر پلیس سرش را بلند نمود و با تعجب پرسید: چرا از تابعیت محروم کردند؟ هنگامی که کودکی بیش نبودم پدرم از تابعیت آلمان محروم گردید، محرومیت او شامل حال من هم شد. مگر پدرت چه کار کرده بود؟

کرن لحظه کوتاهی مکث کرد، یکسال مهاجرت و سرگردانی تجربه‌های بسیاری با او آموخته بود تصمیم گرفت از جزئیات زندگیش که ممکن بود در تشدید مجازاتش مؤثر واقع شود خودداری نماید گفت: پدرم را با اتهام فعالیهای سیاسی و همکاری با مخالفین دولت از تابعیت محروم کردند.

— یهودی هستی؟

— پدرم یهودی بود اما مادرم یهودی نبود.

افسر پلیس خاکستر دومین سیگارش را در جای سیگاری تکان داد و گفت: چرا در آلمان اقامت نکردی؟

— چرا، مدتی در آلمان بودم اما گذرنامه‌ام را پس گرفتند و گفتند که اگر از آن کشور بیرون نروم توقیفم کرده و به اردوگاه تبعیدیها خواهند فرستاد زندگی در بازداشتگاه کشور خارجی را به اردوگاه تبعیدی کشور خودم ترجیح دادم! افسر پلیس خنده‌ای کرد: فهمیدم چگونه بی‌گذرنامه از مرز عبوری کردی یک موضوع ساده؟ هر کس میتواند با

نشان دادن شناسنامه از مرز چکوسلواکی عبور کند. طبق مقررات آن کشور هر مهاجری با جهانگردی گذرنامه میتواند سه روز در چکوسلواکی اقامت گیرند.

— خوب بعد از سه روز چه؟

روز سوم با اداره اتباع خارجی مراجعه نمودم خوشبختانه اجازه اقامت سه ماه بمن دادند بشرطی که بعدا بلافاصله از آن کشور خارج شوم.

افسر پلیس چند بار کف دستش را بدسته صندلی کوبید: از کجا میدانستی برخلاف تصور شما ممکن بود اجازه اقامت شما را تمدید نکنند آنوقت چه کار میکردی؟

— بار اول وقتی من با پدر و مادرم از مرز گذشتیم و داخل خاک اتریش شدیم آنها همان روز ورود خود را به اداره پلیس اطلاع دادند اما مأمورین بدون درنگ باز آنها را از خاک اتریش بیرون راندند. دومین بار که از مرز گذشتند از ترس اینکه باز آنها را از اتریش بیرون نکنند ورودشان را با اداره پلیس اطلاع ندادند!

کرن نمی خواست حقیقت آنچه را که بود اظهار کند پس از لحظهای تأمل گفت: بنظر شما من مرتکب اشتباه شدم؟ منشی بتندی حرف کرن را قطع کرد و گفت: شما موظفید جواب بدهید نه از ما سؤال کنید! افسر پلیس به پرسش ادامه داد: حالا پدر و مادرت کجا هستند؟

— یک روز برای انجام کاری از هتل خارج شدم وقتی به هتل برگشتم پدرم را دستگیر نموده بجای نامعلومی تبعید کرده بودند تا

کنون هم جای او برایم نامعلوم مانده مادرم هم چون در جارستان متولد شده بود بوی اجازه دادند که در بوداپست اقامت نماید .

— شغل خودت چه بود ؟

— دانشجوی دانشکده پزشکی بودم .

— در طول این مدت خرج زندگیت از کجاستمین میشد ؟

— قبلاً "مقداری پول داشتم خرج میکردم .

دوازده شلینگ تمام موجودی سرمایه کرن بود . دست فروشی میکرد ، صابون و جوراب عطر و ادکلن های ارزان قیمت میفروخت او میدانست که اگر بمافسر پلیس بگوید که او بدون داشتن اجازه مشغول کسب بوده جرم دیگری بجرم فعلی او اضافه خواهد گردید .

افسر پلیس از پشت میزش برخاست در حالی که خمیازه کشید به منشی گفت : تمام شد ! داستان بی بود معمولی . چیزی در داخلش پیدا نشد ! گمان نمیکنم با کمونیستها ارتباط داشته باشد . ؟

— آری او هم مثل بعضی هازندگی در حرفه های پر از سارو کک را به دور بودن از چشم پلیس ترجیح داده است ! از گفتگوهای آنها معلوم میشد که وجود کرن را در اطاق فراموش کرده بودند که چنین بی پرده حرف میزدند غفلتاً " متوجه شدند که هنوز او در گوشه اطاق ایستاده منتظر دستورات افسر پلیس به منشی گفت : او را به طبقه پائین بفرستید ، میدانید طبق قانون این شخصی دو هفته بازداشت خواهد بود و بعد از آزاد شدن هم بلافاصله از این کشور تبعید خواهد گردید " من خیلی تشنه هستم میروم یک لیوان آبجو بنوشم . . . "

کرن از اطاق بیرون آمد در بیرون اطاق ماموری منتظر او بود
کرن راه سلول کوچکی که بجز او چهار نفر هم دیگر در آنجا زندانی بودند
برد پیرمرد لهستانی که شب با کرن در یک اطاق خوابیده بود بین
زندانیان داخل سلول دیده میشد

نیم ساعت بعد از ورود کرن در سلول باز گردید مامور پلیس—
(استیر) راهم نزد آنها آورد وقتی استیر چشمش به کرن افتاد با
خوشحالی دست او را فشرد و گفت :
- دوست من تصور میکنم که این اولین بار است که به چنین جایی
قدم میگذاری؟

کرن سرش را تکان داد : اشتباه ندردی هیچوقت خیال نمیکردم
که روزی مرا در چنین محلی زندانی کنند"
- کرن اینجا زندان نیست بلکه بازداشتگاه است وقتی دادگاه برای
قطعی درباره متهمی صادر میکند آنوقت نوبت به زندان میرسد .
- تاکنون شما زندان بودهای؟

استیر تبسمی نمود و گفت : آری غصه نخور بزودی شاهم مزه آن را
خواهی چشید بار اول تو را سخت ناراحت خواهد کرد ، ولی بعد هانه ،
مخصوصاً " زندان زمستان خوبی دارد .

مهم نیست کم آدم بزندگی سخت عادت میکند دوست من
مرد بی گذر نامه چون جسم بی روحی است در داخل تابوت . . . تنها
مرگ است که او را از این انتظار ابدی رهائی میبخشد !
مرگی که آدم خودش با دست خود فراهم سازد " باز تکرار میکنم

بخاطر داشته باش سخت‌ترین زندگی در مشکل‌ترین شرایط باز بهتر از مرگ است! حرف‌های استیز در کرن اثر عمیقی بخشید سرش را پائین انداخت و نگاهش را به کف سلول دوخت استیز متوجه ناراحتی او گشت در حالی که دستش را روی شانه کرن می‌گذاشت با دست دیگرش سر او را بالا گرفت و گفت:

با هم‌این حرف‌ها وقتی از اینجا بیرون رفتی زمان امکان بیشتری بتو خواهد داد، امروز ما در قرن بیستم زندگی میکنیم قرنی که بشربت بقدرت علم و دانش به ترقیات شگرفی نائل آمده...."

در این هنگام سؤال یک زندانی سبب گردید که استیز حرفش را قطع کند. زندانی از استیز پرسید: اینجا چیزی برای خوردن پیدا نمیشود؟

استیز لب‌خند زد و گفت:

— زنگ بزنی تا سر پیشخدمت بیاید؛ و دستور بده تا فهرست غذا را برایت بیاورد، فراموش مکن خوابار عالی اینجا در هتل‌های درجه یک شهر هم پیدا نمیشود مطمئناً " شما خوابار دوست داری نه؟

خنده بلند و تمسخر آمیز مرد لهستانی به سوال و جواب استیز و زندانی خاتمه داد، زندانی دیگری که کنار تخت خوابش نشسته بود گفت: چه وقت ما را از اینجا آزاد میکنند؟

— دو هفته پیشتر اینجا نخواهی ماند.

زندان‌ی سومی که لهجهروسی داشت گفت: "رفقا ممکن است شما باور نکنید اما حقیقت دارد و چشم بندی نیست!"

در حالیکه از جیب بغل کت خود بطری مشروبش را بیرون می‌آورد
فریاد زد یک بطری و دکای اعلا "

همه با حیرت به بطری خیره شدند .

مرد روسی و دکای پلم شده را روی زمین گذاشت و سر آنرا باز
کرد ابتدا خودش کمی از آن نوشید سپس بطری را به استیز داد . او هم
با اندازه یک گیلاس از ودکاسر کشید بعد آنرا بسمت کرن گرفت ، کرن
سرش را تکان داد و به آرامی دست استیز را پس زد استیز باصرار
زیاد گفت : بکیر این قسمتی از کارهای چنین جاهاست که شما باید به
آن عادت کنی "

مرد لهستانی با تبسم گفت : رفیق و دکای خوبی است . بنوش .
کرن در اثر اصرار آنها جرعه‌ای از آن نوشید بعد بطری را به
لهستانی داد . او سر بطری را بدهن گرفت ، کم کم داشت و دکا از
نیمه می‌گذشت ، زندانی روسی بطری را از جلو دهن او برد و آهی چه خبره ؟
تماش چیزی نمانده ، بده من . "

نصف گیلاس بیشتر به بطری نمانده بود . مرد روسی آنرا از وی
گرفت و بطرف آخرین نفر که در گوشه نشسته و آنها را تماشا میکرد
گرفت : رفقا شلوغ کردند ، خواهش میکنم شما هم گلوئی تر کنید .
— نه متشکرم . "

یکمرتبه نگاه همه زندانیان بسمت وی چرخید ! مرد اضافه نمود :
گذرنامه دارم ، و ملیت کشوری را هم دارا هستم و اجازه اقامت هم
در این کشور بمن داده شده با اضافه حکم رسمی از مقامات این کشور دارم

هر کسبی بخواهم میتوانم برای خود انتخاب نمایم "

همه سکوت کردند و با حیرت بحرفهای او گوش میدادند !

مرد روسی گفت : خیلی معذرت میخواهم کماین سؤال را از شما میکنم ، شما که گذرنامه دارید و داری اجازه کسب میباشید پس بودن در اینجا "

مرد در حالیکه مغرورانه خود را آماده جواب میکرد پس از لحظه مکث گفت :

— من مثل مهاجرین بی گذرنامه در بیفولههای پائین شهر در زیر زمین ها دستگیر نشدم ، من یک جیب پر ، یک قمار باز حرفهای هستم مقامات پلیس مرا می شناسند آنها مجبور هستند که مرا بعلت نداشتن مدرک جرم آزاد کنند .



تهار آنها سوپ لوبیا و باقلا بود اما از حیوانات اثری مشاهده نمیشد. شام هم بی شباهت بمنهار نبود، همه زندانیان لب و لوجه شان را میلسیدند از صبح شکم شان را به جای خوراک با آب لوبیا و باقلا پر کرده بودند، بعد از شام هر کدام یک تکه نان و یک فنجان کوچک از قهوه غلیظ سهم گرفتند.

ساعت هفت در باز گردید مامور از زندانی روسی خواست که وسایل خود را جمع کند وقتی او همراه مامور از سلول بیرون میرفت به طرف محبوسین برگشت، رفقا از این که از شما خدا حافظی میکنم خیلی کسل هستم و بعد رو به استیز نمود گفت: دوست من بعد از دو هفته من در کافه (سپیلر) منتظر شما خواهم بود... خدا حافظ...

دزد حرفهای پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورد و جلو زندانیان گرفت هر کدام یک سیگار برداشته و مشغول کشیدن شدند و دود سیگار سلول را فرا گرفت.

ساعت ها گذشت کم کم روشنائی در کام تاریکی شب فرو میرفت لامپ ه وولت سقف سلول هنوز روشن نشده بود قمار باز شمعی از جیب خود بیرون آورد و آنرا روشن کرد، کدام یک از شما مایلید ورق بازی کنیم؟ محبوسان بسمت دیگران برگشت: " ما سرپول بازی نمیکنیم." استیز از کرن پرسید: شما بازی میکنی؟

نه من بازی ورق دوست ندارم.

کرن روی تخت دراز کشیده در حالیکه چشمانش را بسقف نیمه تاریک سلول دوخته بود برای اولین بار پس از مدتها سرگردانی بیاد

دوران خوش زندگی گذشته خود میافتاد .

بیاد آنروز که از مرکز پلیس بخانه برگشت و پدرش را ندید . مدت ها به جستجوی او باین طرف و آن طرف رفت و سرانجام پی برد که پدرش در اثر دسیسه یکی از کارخانه دارهای عطر سازی باتهام مخالفت با دولت دستگیر و به نقطه نامعلومی برده شده است . چند ماه گذشت روزی پدر کزن بخانه برگشت اما او یک انسان شکسته و نحیف و مریضی بیشتر نبود ، بطوریکه دوستان نزدیکش بسختی میتوانستند او را بشناسند . هرگز از طول مدت غیبتش به نزدیکترین کسانش حرف نزد مثل آنکه لبانش قفل و کلید آن در چاه عمیقی ناپدید گشته بود ! کارخانه اش را بنازلترین قیمت فروخت یکماه نگذشت که حکم اخراجش را هم از زادگاهش بدستش دادند !

از در لیدان باتفاق خانواده اش به پراک و از آنجا هم به (برن) رفت در یک شب تاریک آنها از مرز گذشته و داخل خاک اتریش گردیدند . اما روز بعد پلیس اتریش آنها را از مرز کشور خود باز به چکسلواکی پستاد در طول دو روز اقامت نزدیک زندگی آنها بسیار سخت گذشته روز سوم با ساختن تخت از شاخه های درخت مادر مریضش را روی آن گذاشته باز داخل وین شدند . در شهر وین آنها منسوبینی نداشتند مجارستان برای خانواده کرن که مادرش مجاری بود تقریباً " از جاهای دیگر مناسبتر بود .

دو هفته در بودا پست بودند بالاخره آنجا هم روزی سر و کله پلیس پیدا شد و از پدر و پسر خواست که هرچه زودتر با مادام کرن

وداع گویند ، بناچار پدر و پسر باز از مرز عبور کرده و بداخل وین برگشتند از همان زمان روزهای سیاه پدر و پسر شروع شد .
 کرن کیسه کوچکی تهیه نمود و مقداری برس کفش ، عطریات و ادکلن عطری خرید و بدست فروشی پرداخت یکروز موقعیکه هوا رو بتاریکی میرفت کرن به اطاق کوچک و تاریکی که در کنار شهر اجازه کرده بودند برگشت برخلاف هر روز هنوز پدرش از بیرون برگشته بود . روزها پشت سرهم سپری میشد انتظار کرن بی پایان بود و خبری از پدرش نداشت .
 تنها و سرگردان هرروز از سوراخی به سوراخی و از ساختمانهای نیمه خرابه به ساختمانهای متروک جا عوض میکرد از همه میترسید ،
 و از آدمها دوری میجست !



(فصل دوم)

روز پنجم قمار باز حرفه‌ای هم از زندان آزاد گردید او راست میگفت ! پلیس برای اتهام وی مدارک کافی نداشت .
در طول این چند روز تمام حقه‌های بازی ورق را به استیز آموخت ، بازیهای از قبیل اسکات ، جاس تاروتی ، و پکرو ، ...
بازی "اسکات" بیشترین مهاجرین مرسوم بود و سوییسی‌ها بیشتر بازی میکردند "تا روتس" را اتریشی‌ها بیش از بازیهای دیگر دوست — داشتند .

پوکر در همه جا طالب داشت . روز چهارشنبه گروهبانی ، کرن را همراه خود بطبقه بالا برد .

مردی میان سنی پشت میز نشسته و پرونده‌ها را مطالعه مینمود .
بدون اینکه سری بلند کند پرسید : شما اسمت لادونیک کرن ،
دانشجو و تابعیت هیچ کشوری را دارا نیستی و ۳۰ نوامبر ۱۹۱۶ در شهر
لیدان متولد شده‌ای ؟ صحیح است ؟

گلوی کرن گرفت بجای جواب با سرگفته‌های او را تصدیق نمود و
سرش را بلند کرد و با دقت باو نگریست .

کرن بخود فشار آورد ، " آری تصدیق میکنم . . . "

" شما بدون اجازه داخل کشور اتریش شده‌ای و ورود خود را به پلیس اطلاع ندادی بهمین اتهام هم چهارده روز در بازداشتگاه موقت زندانی بودی و امروز آخرین روز محکومیت شماست . . . "

" و این حکم خروج شما از اتریش است ، نزدیکتر بیا . . . کرن جلو میز آمد مرد ورقه را جلو او گذاشت و گفت :

این ورقه را امضاء کنید .

مرد سیگاری از جای سیگاری روی میزش برداشت کرن فکر میکرد ، دو ساعت بعد این مرد از پشت میز بلند شده و از اطاقش بیرون خواهد رفت و برای صرف نهار به نزدیکترین بار خواهد رفت .

یک نهار کامل چند گیلان مشروب شاید هم چند دور بازی (روتس) !

نزدیکیهای ساعت ده شب و یا نیمه‌های شب او بخانه‌اش خواهد رفت .

از دهن دره خمیازه کشیدن او افراد خانواده‌اش خیال خواهند کرد که او از کار زیاد خسته شده و احتیاج به استراحت دارد هنگامیکه این مرد در میان ملافه سفید روی تشک نرم به استراحت خواهد پرداخت وقتی است که خط مرزی در تاریکی فرو رفته و سکوت در فضا موج میزند و تنها صدای مرغان سرگشته است که از درختی بدرختی میپروند تا تاریکی شب را بسحر بدوزند .

اما او و شاید هم چندین مهاجر دیگر از قلب جنگل گذشته از

کورمراهی بسمت نیز از خط مرزی روان خواهند بود تا در تاریکی ترس
 آور از مرز عبور کنند . . . و در تاریکی سرنوشت خود محو شدند .
 صدای آمرانه مرد رشته افکار دور و دراز او را از هم گسیخت .
 - اسم کوچک و فامیل خود را هم جای امضاء بنویسید اینجا ، آری
 درست است !

بکدام مرز می‌خواهی شما را بفرستم
 - مرز چکسلواکی .

- بسیار خوب یک ساعت بعد شما را به آنجا خواهند برد .
 - مقداری تأثیام در محلی که دستگیر شدم جا مانده اگر ممکن است
 اجازه بدهید همراه ما مور رفته تأثیام را از صاحب پانسیون بگیرم .
 - چه نوع اثاث در آن خانه داری ؟
 - کفش و پیراهن و چیزهایی از این قبیل !

- بسیار خوب با ما موری که شما را تا مرز همراهی خواهد نمود این
 کار را انجام می‌دهید . بعد از اینکه گروهبان پلیس کرن را به طبقه
 پائین و بسلول برگرداند استیز را به طبقه بالا برد . چند دقیقه طول
 نکشید که گروهبان (استیز) را هم بسلول برگرداند .
 استیز از کرن پرسید : بنظر شما اسم آن پلیس را که هنگام توقیف
 مرا کتک زد نمی‌دانی ؟ نه

من نام او را در برگ اتهام که برای من تنظیم نمودند خواندم
 خوشبختانه نشانی کامل محل سکونت اش هم در آن ورقه نوشته شده بود
 - این نشانی واسم او را هیچوقت فراموش نمی‌کنم تا انتقام خود را -

بگیرم " ماموری کرن واستیز را از بازداشتگاه بیرون آورد و بدستور مافوق خود آنها را بخانه‌ای که در آنجا بازداشت شده بودند برد . صاحب پانسیون وقتی مامور را همراه آنها دید ابتدا سخت ترسید اما استیز موضوع را گفت و او را از ترس و نگرانی رها نید .

زن گفت : مستراستیز من خیلی متاسفم از اینکه این پیش آمد برای شما اتفاق افتاد خوب حالا میخواهی کجا بروی ؟
 - " از سوراخی به سوراخ دیگر . . . "

- " پس صبر کنید اقلان " قبل از خدا حافظی چند گیلای مشروب با هم بخوریم "

زن بطری سبز رنگی از گنجه بیرون آورد و با سه گیلای بزرگ روی میز چید .

عرق کشمش ، سرکار بفرمائید ، استیز گیلای مشروب پر نمود جلوما مور پلیس گذاشت مامور سبیل بلند خاکستری اش را تاب داد و با شرمساری گفت : بالاخر چه باید کرد ما ها فقط وظیفه انجام میدهیم متاسفانه کاری از ما ساخته نیست .

- البته البته شما مجبور به انجام دستور مافوق خود هستی ؟

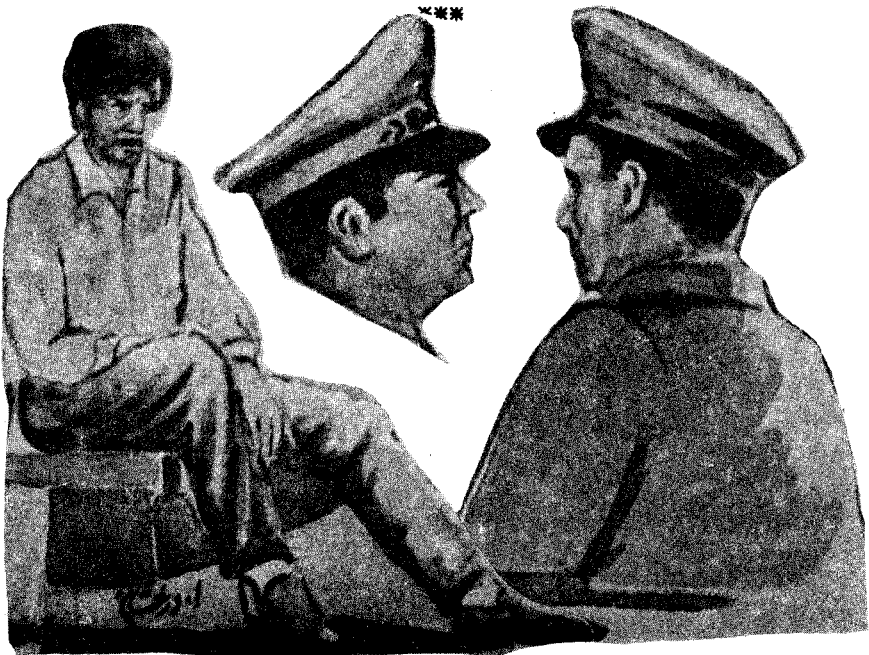
زن رو به کرن نمود : شما چرا گیلای خود را نمینوشی ؟

- نه نه نمیتوانم شکم خالی است "

- آئی فرانس یک ساندویچ "

کرن از خجالت سرخ شد : من میل به غذا نداشتم . . . متشکرم " مستخدمه ساندویچ بزرگی جلو کرن گذاشت .

کرن رو به استیز نمود: نصف.....؟
 — نه خودت بخور کرن من سیر هستم"
 کرن گیلان خود را پشت سر ساندویچ سرکشید.
 هوا تاریک شده بود که آنها با داره گمرک نزدیک مرز چکسلواکی
 رسیدند مامور پلیس آنها را تحویل مامورین مرزی داد و با آنها
 خدا حافظی نمود، مامور جدید رو به آنها نمود گفت: هنوز زود است
 ساعت نه و نیم شب بهترین موقع برای عبور از مرز میباشد....."
 کرن و استیز جلوا داره مرزبانی روی صندلی چوبی بانتظار ساعت
 نه و نیم نشستند.



باد آرام میوزید بوی رطوبت در فضا موج میزد مامور مرزی (کرن واستیز) را از جاده‌ای که انتهای آن به راهی باریک منتهی میگردید عبور داد و داخل جاده کم عرضی نمود هنوز جاده به انتها نرسیده بود که مامور مرزی ایستاد و گفت:

— از همین راه یکمادیم مستقیم بجلو بروید پس از طی این راه به نی‌زاری وسیع خواهید رسید سعی کنید آهسته و با احتیاط از داخل نی‌زار عبور کنید نی‌زار آب کمی دارد نترسید عمق آن زیاد نیست . . .

بسلامت خدا نگهدار "

کرن واستیز راهی را که مامور مرزی بآنها نشان داده بود پیش گرفتند هنوز صد متر نپیموده بودند کرن برگشت و بعقب سرش نگریست . در تاریکی شب کوچکی از مامور بچشم میخورد که داشت در ظلمت شب از نظر آنها دور میشد

آنها به نی‌زار رسیدند ابتدا هر دو لباسهایشان را از تن بیرون آورد و بسته‌بندی کردند . سکوتی ترسناک در فضا موج میزد تنها موج های آرام رودخانه کنار نی‌زار بود که آرام آرام از روی سنگهای ناهموار بستر رودخانه می‌غزید و ناپدید میگشت :

استیز بدقت اطرافش را نگریست و گفت :

— من بلندتر از تو هستم لذا جلوتر میروم تا عمق آب معلوم شود ، بعد تو با فاصله بیشتری پشت سر من بیا . کرن با فاصله ۵ قدم از استیز داخل نی‌زار پر از آب گردید آب سرد بود استیز با احتیاط

جلو میرفت بسته و ساک و سفرهاش را روی سرش گذاشته بود کرن هم او را تعقیب میکرد استیز از نی زار گذشت برودخانه رسید عمق آب آن زیاد نبود وسط رودخانه ایستاد و اطرافش را تا جائیکه در تاریکی چشم کار میکرد بدقت نگاه کرد ، کرن هم باو نزدیک شد و هر دو بدون برخورد با مانعی از رودخانه گذشتند .

ابرهای تیره بسوی ماه هجوم میبردند گاهی ماه از میان آنها راهی برای خود نمائی باز میکرد و بانور ضعیف خود میدرخشید .

آنسوی رودخانه کرن و استیز خود را خشک کرده و لباسشانرا پوشیدند و بسوی نوار مرزی برافزاندند مقداری راه را طی کرده بودند ناگهان استیز ایستاد و گفت : اگر اشتباه نکرده باشم با خط مرزی چند صد قدم بیشتر فاصله نداریم در تاریکی چشمان استیز مثل نگاه گربه می- درخشید آهسته به کرن گفت : در گذشته خیلی ها از کسانی که میخواستند از مرز به آنسو عبور کنند هدف تیر مرزبانان قرار گرفته و جان خود را از کف دادند "لحظه ای هر دو در سکوت عمیقی خاموش ماندند و باینده تاریک خود فکر میکردند .



در فاصله کمی دورتر روشنائی چراغهای اولین دهکده مرزی
چکوسلواکی دیده میشد .

استیزساک سفرش را باز کرد قوطی سیگارش را بیرون آورد و در
حالی که سرش را پائین گرفته بود و میخواست سیگارش را روشن کند
گفت ؛ ساعتی بعد من باز به‌وین بر میگردم . شما کجا خواهی رفت
کرن ؟

- من به‌پراک خواهم رفت . میگویند رفتار پلیس پراک با مهاجرین
نسبتاً " بد نیست چند روز در آن شهر اقامت میکنم شاید شانس یاری نماید
و موفق به پیدا کردن پدرم بشوم ."
- پدرت کجا زندگی میکند .

- گمان میکنم حالا هم در پراک باشد ولی مکان او را بدرستی
نمیدانم .

- همراه خود چه مقدار پول داری . ؟

- همه‌اش دوازده شلینگ، برای مدتی کافی است .

استیز جیب‌هایش را جستجو نمود و مقداری پول بیرون آورد
و گفت ؛ خوب دوست من فعلاً " این پول را بگیر تا پراک کفایت میکند ."
- نه نه متشکرم لازم نیست آخه خودت هم بی پول احتیاج داری . . ."
- من هنوز به اندازه کافی پول دارم و انگهی برای من پول در
آوردن دشوار نیست .

پس از چند ثانیه تردید کرن پول را گرفت در حالی که آنرا داخل
جیبش جا میداد سرش را بالا گرفت به استیز که با حرص و ولع تمام

دود سیگار را می بلعید نگریست و گفت: شما که یهودی نیستی چرا مثل ماها تنها و سرگردانی!

استیز لحظهای ساکت ماند و بعد گفت:

— نه من یهودی نیستم ...

صدای خش خش از نی زار کنار رودخانه بگوشان رسید استیز

بطرفی که صدامیا مدنگریست و گفت: شاید صدای پای خرگوش یا حیوانی است نترس، دوست من چیزهای هست که شمارا به زندگی و به آیدما میدوار میسازد.

— نه اشتباه میکنی استیز احساس میکنم امید در زندگی برای من

کلمه ای بی معنی است

— نه نه دوست من من هم مثل تو وطنی برای خود نمی شناسم

کسانیکما رزوی دستگیری مرا داشتند دسترسی بمن ندارند اما همسر من آنجا، در آن شهر در خانهای که من سالها بودم زندگی میکند و همیشه این سؤال رنجم میدهد و از خود میپرسم آیا همسر من هنوز زنده است یا نه؟

من سابقا "در دستگاه دولتی شغل حباس و مهمی داشتم مخالفین من برایم پرونده ساختند و مرا متهم نمودند که با دست چپي ها رابطه نزدیک دارم! من یکی از آن هشت نفر اصلی مخالف رژیم امروز آلمان نازی هستم دستگیری من بسادگی انجام گردید یکروز سرگرم انجام امور اداری خود بودم که وسیله مامورین اساس دستگیر شدم بعد مرا به اردوگاه کار اجباری فرستادند در اردوگاه زندگی سخت

و کشنده‌های را می‌گذراندم با من مثل یک جانی رفتار می‌نمودند سرانجام از آن زندگی دردناک به تنگ آمدم شبی همراه سه تن زندانی دیگر با طرح نقشه‌ای دقیق و ماهرانه از اردوگاه فرار کردم و یک هفته تمام در خانه یکی از دوستان پنهان گشتم مخفی گاه من اطاق زیر شیروانی منزل دوستم بود هر لحظه مترصد بودم که اگر صدای مشکوکی بگوשמ برسد از پشت بام همسایه فرار کنم وقتی شب فرا میرسید دوستم مقداری نان و دو بطری آب ساده برای من می‌آورد وقت رفتن در اطاق را از پشت قفل میکرد و میرفت در شب دوم برای سرگرم بودن من چند جلد کتاب آورد آن کتابها مرا از تنهایی و فکر نجات داد شبها جرئت نداشتم لامپ اطاق را روشن نمایم حتی برای روشن کردن سیگار احتیاط میکردم و هنگام صحبت کردن با دوستم نزدیک هم می‌نشستیم، آهسته بغل گوش هم حرف می‌زدیم والا ممکن بود پیشخدمتی که اطاق او آن — نزدیکها بود صدای ما را بشنود!

شبی از دوستم سؤال کردم که آیا همسرم از بودن من در خانه او با اطلاع هست یا نه؟

دوستم سرش را پائین انداخت و با اندوه فراوان گفت: مأمورین مراقب او و خانه شما هستند با نگرانی پرسیدم: آیا حادثه‌ای رخ داده؟ دوستم با تأثر سرش را تکان داد بدون اینکه جوابی به سؤال من بدهد آهسته از اطاق بیرون رفت هر شب کراراً این سؤال را از دوستم می‌پرسیدم سکوت او بیشتر رنجم میداد شب چهارم دوستم خبر آورد که ما را همسرم را دیده و محل سکونت مرا هم به ما را گفته

است دوستم بمن قول داد فردا وقتی همسرم برای خرید به بازار سبزی فروشها میاید باز با او گفتگو کند آتشب نامه مفصلی به همسرم نوشتم که فردا بدوستم بدهم تا به ماریا برساند اندیشه های گوناگون مرا در فرستادن نامه به همسرم منصرف نمود فکر کردم چون او تحت نظر قرار گرفته ممکن است نامه بدست دیگران بیفتد نامه را پاره کرده بدور ریختم و از دوستم خواستم که فردا بسراغ ماریا نرود سه روز دیگر هم گذشت شبی دوستم آهسته وارد اتاق گردید و مقداری پول و لباس و یک بلیط ترن برای من آورده بود آتشب سرو صورتم را اصلاح کردم و سبیلیم را تراشیدم صبح یک دست لباس کارگری بتن نموده و یک جعبه ابزار و آلات سیم کشی بدوشاندا ختم و پس از خدا حافظی از دوستم خانها و را ترگ نمودم مایل بودم هر چه زودتر از برلن خارج گردم ولی ماریا همسرم دو سال بود که او را ندیده بودم بالاخره تصمیم گرفتم بهر قیمتی هست ماریا را ملاقات نمایم بسمت بازار روز براه افتادم ساعتی از این سو با نسو راه میرفتم و سرانجام ماریا از دور پیدا شد و از شوق دیدار همسرم پاهایم شروع بلرزیدن نمود ماریا مرا ندید با بی اعتنائی از مقابل گذشت درنگ ننموده با فاصله یک قدم پشت سر او براه افتادم مدتی راه رفت یکمرتبه به سرعت قدمهای خود افزودم نزدیکش رسیدم و آهسته با صدای لرزان گفتم: ماریا بدون اینکه با طرف خود نگاه کنی براه خود ادامه بده!

... ماریا این من هستم با تو حرف میزنم ... راه برو عادی قدم بردار " شانهایش تکان خورد بنظر میرسید که تمام توجه اش بحرفهای

منست باز اصرار نمودم با حال عادی و معمولی براهش ادامه دهم و عقب سرش نگاه نکند پرسیدم: «ماریا آیا مخالفین من مزاحمت شدند؟ سرش را چند بار تکان داد.

باز پرسیدم آیا شما را تعقیب نمیکنند این بار با تردید فهماند که درست نمیدانند گفتم: «ماریا من امروز از این شهر خواهم رفت و از مرز این کشور خارج خواهم شد درست گوش کن به بین چه میگویم...؟ تو باید از من طلاق بگیری!»

میخواستم برایت نامه بنویسم بعداً " فکر کردم که ممکن است خطری متوجه تو شود منصرف شدم ماریا از شنیدن حرفهای من لحظه کوتاهی توقف نمود بعد باز براهش ادامه داد.

ماریا فردا عرضحالی بدادستان داده و تقاضای طلاق کن چنین وانمود کن که فعالیت های سیاسی من مسبب این تقاضای شماست در شکوائیه خود صریح بنویسم من از افکار غلط و خیانت شوهرم بی اطلاع بودم فهمیدی چه گفتم؟

ماریا بدون هیچگونه اشاره و یا جواب همانگونه برای خود میرفت. ایندفعه با التماس گفتم: «ماریا تو باید بفهمی که من چه میگویم این پیشنهاد من تنها راه نجات تو از مرگ حتمی است اینرا بدان که اگر آنها بتو آسیبی برسانند من دیوانه خواهم شد اگر مرا دوست داری از من طلاق بگیر تا آنها دست از سرت بردارند.

ماریا چه میگوئی چرا جواب نمیدهی ماریا من تو را میپرستم مادامیکه پیشنهادم را نپذیری از اینجا از این شهر بیرون نخواهم

رفت میفهمی ماریا باید قول بدهی آنچه رامن گفتم اجراء کنی . . .

بنظر میرسید که ماریا درگرفتن تصمیم مردد است .

- ماریا قول میدهی ؟

وقتی ماریا پافشاری مرادید با اشاره سر فهماند که پیشنهاد مرا پذیرفته است پس من بر میگردم سر پیچ کوچه اولی به انتظار رسیدن تو میایستم از پیاده رو سمت چپ آنجا بیا هنگامی که از جلوم میکزری هیچگونه اشاره نکن منظورم فقط آخرین دیدار تو است بعدا " خواهم رفت اگر پشت سرت صدای مرا نشنیدی بدان که من از آن نقطه دور شدم سعی نکن برگردی و بعقب سرخود نگاه کنی .

ماریا باتکان دادن سرفهماند که حرفهای مرا شنیده و بسرعت

قدمهای خود افزود .

بعد بسرعت خودم را سرپیچ که به ماریا گفته بودم رساندم ، طولی نکشید که ماریا با آنجا نزدیک گردید وقتی از جلویم میگذشت اشک از چشمان بی گناه او دردمندش بگونه غم گرفته اش فرو میریخت از جلویم گذشت به خیابان پشت بازار روز پیچید بدقت با طرافم نگریستم کسی را متوجه خود ندیدم پشت سرماریا براه افتادم همسرم داخل کوچه نسبتا " خلوتی گردید و از آنجا هم بکوچه باریک و طولی پیچید . سرعت قدمهایم را بیشتر نمودم داخل کوچه تنها پیرزنی که زنبیل بدست داشت و پشتش بسمت ما بود داخل خانه خود میشد ماریا یکمرتبه ایستاد و بعقب برگشت بی اختیار خود را به آغوش انداخت !

درحالی که قطرات داغ اشک در صورت نحیف و لاغرش جاری بود

گفت: من... در این تنهائی سیاه و عمیق خواهم مرد... دوست دارم... بیش از هر کس... بیش از هر چیز... "چرا باید از هم جدا شویم؟! قلبش چون مرغ سرکنده در سینهاش بی تابى میکرد در این هنگام از انتهای کوچه چند نفر داشتند رو بسمت ما میامدند، بغض کرده و اندوهناک از آغوش هم بیرون آمدیم...."

ما ریا براه خود ادامه داد، او بطرف سرنوشت تاریک خود میرفت و شاید برای همیشه ما از دیدار هم محروم میماندیم.

من باید آنچرا ترک مینمودم طولی نکشید در پیچ کوچه ها از نظرم ناپدید گردید... "احساس تنهائی شدیدی میکردم، احساس میکردم برای همیشه او را از دست دادم."

سه شب بعد وقتی چهره مهتاب با ابرهای سیاه کدر و تیره شده بود از مرز گذشتم...

استیژ لحظه ای خاموش ماند و سیگار دیگری روشن نمود و از کرن پرسید: چند سال داری...؟
- بیست و یک سال...."

- خوب بیست و یک سال هستی.... من در بیست و یک سالگی سرباز بودم و در جنگ بین المللی اول شرکت داشتم...."

روزی در میدان نبرد تکه آهن نارنجک شانمام را به سختی زخم نمود چون دردناک بود مرا از خط جلو به پشت جبهه فرستادند، و با انتظار نوبت عمل در رختخواب داخل چادر بهداشتی نمودند کنار من روی تخت دیگر یک سرباز زخمی که شکمش را تکه های خمپاره

سورخ کرده بود دراز کشیده مدام از درد فریاد های وحشتناک میکشید بدبختانه آمپول مرفین در بهداری پیدا نمیشد، تا با تزریق آن موقتا " درد او را ساکت کنند روز دوم کم کم فریاد وحشتناک او تبدیل بناله گردید باصرار از من تقاضا میکرد که او را از این درد کشنده راحت کنم ولی اگر من میدانستم با چه وسیله میتوانم او را بکشم بدون تردید خواسته سرباز مجروح را انجام میدادم.

نهار روز سوم سوپ لوبیا بود سوپ گوشت نداشت میگفتند دو روز پیش آخرین باقیمانده گوشت قاطر گروهان ادوات که پایش شکسته بود بمصرف پخت آشپزخانه رسیده است سوپ کم آب و سفت بود، بطور وحشت آور گر سینه بودم با لذت تمام سوپ را خوردم و بشقاب را مثل گاو بازبانم لیس زدم چشمم به بشقاب سوپ رفیق بغل دستم افتاد که دست نخورده جلوش مانده بود و خودش هم در حال جان کندن بود و ساعتی بعد او مرد و من وارث سوپ او شدم! با ولع تمام سهمیه سرباز مرده را هم بلعیدم"

کرن با حیرت بحرفهای عجیب استیز گوش میداد، پرسید: خیلی گر سینه بودی نه؟ دوست من بحث سر گر سینه بودن من نیست بلکه منظور من اینست که انسانی در کنار هم نوع خود در حال جان کندن باشد و ناله های درد آلودش احساسی در آن شخص بوجود نیاورد... امروز جهان در لب پرتگاه جنگ قرار گرفته تعداد معدودی از انسانهای جاه طلب و مغرور ملت ها را روبروی هم قرار دادند و عقیده آنها بر اینست که برای بقا و افتخار یک ملت و فراهم ساختن آسایش زندگی

آنان باید جنگید باید خون‌ها ریخت و خرابی‌ها بار آورد برای همین است که امروز ترقی تمدن بجای پیشرفت و آبادی سرعت روبویرانی ونیستی می‌رود"

کرن با صراحت در جواب استیز گفت :

— بطور کلی من این عقیده شما را قبول ندارم ."

استیز خندید و گفت : بسیار خوب درباره آنچه من گفتم

خوب فکر کن شاید بعدها حق را بجانب من بدهی ."

استیز از جابر خواست : مطمئناً "مامور مرزی نیمساعت بیشتر به انتظار نمی‌نشیند اکنون با خیال راحت در یکی از اطاق‌های اداره مرز بانی نشسته و بهیچوجه بفکرش نخواهد رسید که ممکن است که ما از راهی که رفته‌ایم باز برگردیم .

استیز دست بزرگ و خوش خود را بسوی کرن دراز نمود ، دوست من امیدوارم هرچه زودتر از این سرگردانی و تنهائی نجات یافته و در صلح و آرامش زندگی کنی ممکن است یا وقتی شاید ما همدیگر را ببینیم اگر روزی میل داشتی مرا ملاقات نمائی بیشتر اوقات عصرها در رستورانی (سپیرلر) هستم مواظب خود باش و فنونی که از بازی ورق یاد گرفته‌ای فراموش نکن "چاس تاروت" را خوب بازی میکنی یادت باشد با هر کس پوکر بازی نکن در این بازی احتیاط را از دست نده دستانت ببازی پوکر خوب عادت نکرده ."

استیز دستش را روی شانه‌های کرن گذاشت و با صدائی که حاکی از علاقه و محبت عمیق او نسبت به کرن بود گفت : کرن همه چیز بهتر

از جنگ است ، سخت ترین زندگی را بر مرگ ترجیح بده . موفق باشی
دوست من . . . "

خدا نگهدار استیز . . . "

هو ا صاف میشد ، توده‌های سیاه و تیره با شتاب بیشتر در افق دور ناپدید میگشتند .

تنه‌های امواج لغزان رودخانه بود که در سنگلاخ میان نی‌زار دنبال هم به نقطه دوری سرازیر میشدند . از بی‌انتها میآمدند و بسوی بی‌انتها میرفتند .

کرن تصمیم داشت بشهر (سپهرسبورگ) رفته‌وازانجا خود را به پراک برساند شهر پراک نسبتاً "امن تر از شهرهای دیگر چکوسلواکی بود یک جفت جوراب یک پیراهن آبی تمیز از ساک دستی اش خارج ساخت لباس زیرش را که یکماه بود عوض نکرده بود و از چرک رنگ اصلی آن تشخیص داده نمیشد عوض کرد ، نسیم خنکی میوزید ستارگان چون سکه‌های طلا در آسمان کبود میدرخشیدند ، کرن چند لحظه زیر روشنائی مهتاب کنار رودخانه نشست نگاهش را بآسمان بی‌انتها دوخت ، اندیشه‌های گوناگون در وجودش جان گرفت مدتی بعد از زور خستگی پلک‌های چشمش رویهم افتاد و در حال نشسته بخوابی عمیق فرو رفت و لحظات طولانی در این حال باقیماند .

ناگهان خرگوشی از زیر درختی بیرون جهید و سرعت از جلوی وی گذشت از صدای بهم خوردن ساقه‌های خشک نی از خواب پرید لحظه‌ای باطرافش نگریست بخود آمد بلافاصله لباسش را در آب رودخانه شست آنها را داخل ساک جا داد و خود را برای رفتن آماده کرد . . .

فصل سوم

کرن بدون خطر از مرز گذشت! عصر ساعت چهار به پراک رسید
کیسه خود را در انبار ایستگاه راه آهن بامانت سپرد و برای بدست
آوردن اجازه اقامت عازم اداره پلیس گردید در راهرو اداره پلیس
چند نیمکت آهنی کنار هم چیده شده بود بجزء کرن مرد دیگری هم
روی نیمکت نشسته به انتظار خروج مهاجری بود که تازه بدفتر اداره
مهاجرت داخل شده بود.

کرن از مرد پرسید.

— آیا کارمند مسئول صدور اجازه اقامت مهاجرین را کد در اطاق
روبروست قبلاً ملاقات نموده آیا او ریش دارد؟

مرد باری اعتنائی جواب داد: چرا، من دوسه بار او را دیدم
اما ریش ندارد.

— پس او از این جا رفته... خوب ممکن هم هست که او ریشش را
تراشیده باشد.

— این روزها وضع شهر از چه قرار است؟

— زیاد هم بد نیست به آسانی میتوان اجازه چند روز اقامت در

این شهر را بدست آورد و مثل اینکه در باز شد نوبت شماست .

— نه من عجله ندارم میتوانی تو اول داخل شوی

مرد از روی نیمکت برخاست و باطاق رفت .

کرن منتظر بود که با اطاق بیرون آید اگر بآن مرد اجازه اقامت

دادند او هم داخل اطاق شود در غیر این صورت بی سرو صدا از اداره

پلیس خارج گردد بالاخره مرد از اطاق بیرون آمد کرن بسوی او رفت : چه

شد . ؟

مرد با خوشحالی گفت : ده روز آری ده روز اجازه اقامت در پراگ

را بمن دادند بدون اینکه از من سئوالی نمایند خود شوق ما اجازه اقامت

ده روز را نوشت و امضاء کرد دفعه پیش ورقه پنج روزه داده بود این بار

شانس با من یاری کرد ، خدا حافظ امیدوارم شما هم موفق شوی !

کرن با خوشحالی دستانش را بهم مالید و گفت : پس من هم

میروم تو . . .

کارمند یکه پشت میز نشسته بود ریش نداشت اما بنظر کرن آشنا

میآمد شاید او همان بود که قبلاً " کرن او را با ریش دیده بود داشت

ناخن اش را با چاقوی جیبی میگرفت سرش را بلند کرد چند ثانیه —

بدقت کرن را نگریست و سپس پرسید : مهاجر هستی ؟

— آری .

— از آلمان آمدی ؟

— آری امروز باین شهر رسیدم .

— گذرنامه ؟

— ندارم ،

کارمند تیغه‌چاقور را بست با سوهان شروع ب صاف کردن ناخن خود نمود کزن از ترس اینکه ناراحت شود ساکت ماند و منتظر سؤال بعدی وی گردید بالاخره سوهان کاری او روی ناخن هایش بپایان رسید بیک یک ناخن انگشتانش نگر نیست سپس سرش را بالا نمود و گفت :

— ده روز می‌توانی در این شهر اقامت نمائی اما بعد از ده روز باید از این شهر و از کشور چکوسلواکی خارج شوی کزن از خوشحالی روی پا بند نمیشد نفس بند کشید و گفت :

— از لطف شما خیلی ممنون هستم اگر . . . دو هفته . " نه نه نمیشود و چرا دو هفته ؟ " راست دوستانم به نشانی پراک گذرنامه‌ام را بفرستند . " — رسال گذرنامه و رسیدن آن بمقصد مستلزم دو هفته وقت است . بته پس از انقضای دو هفته از این کشور به اتریش خواهم رفت ؟!!

کزن خیال کرد با بهم بافتن چنین دروغی ممکن است کارها را خراب بکند اما حرفی بود از دهنش بیرون آمده بود .

کارمند چاقو جیبی اش را روی میز گذاشت و در حالیکه ورقه‌مارک داری از پوشه روی میز بیرون می‌آورد گفت : خوب ، من یک برگ اجازه دو هفته اقامت در پراک را برای شما صادر میکنم ولی بعد از اتمام این مدت شما میبایستی از این کشور خارج شوی . "

چون بار دومش بود که به اداره پلیس پراک می‌آمد و اجازه اقامت میگرفت این دفعه مجبور شد از اسم کوچک و تاریخ تولد برادرش استفاده

کند، کارمند آنچه را که کرن در جواب و سوالاتش گفت در ورقه‌ای پر کرد و بعد زیر آنرا امضاء نمود و مهر قرمزی را زیر امضاء خود اضافه کرد وقتی ورقه را به کرن میداد گفت: بجز شما کسی در راهرو بود؟ کرن گفت: نه من آخرین نفر بودم!

دست کرن از خوشحالی در موقع گرفتن ورقه اجازه اقامت میلرزید. . . . تشکر کنان با عجله از اطاق بیرون آمده جلو در خروجی نظری باطرافش انداخت و زیر لب گفت: ای خدا چه شد دستگیرم نکردند! چهارده روز و چهارده شب من آزادم و اجازه دارم هر کجا دلم بخواهد بروم در حالیکه ورقه را لمس مینمود بسوی پلیسی که کنار در مشغول نگهبانی بود رفت: و پرسید: سرکار ساعت چند است؟

— ساعت هفت . . .

— متشکرم سرکار.

کرن از شدت خوشحالی میخواست بدود، آواز بخواند، برای اولین بار او داشت بخود میقبولاند که اجازه دارد و میتواند مثل همه مردم، بی خیال، بی دغدغه و تشویش در خیابانها قدم بر — دارد بدون اینکه از کسی ترسی داشته باشد.



سالن بزرگ کمیته کمک بمهاجرین مملو از جمعیت بود بیشتر مهاجرین بعلت فقدان جا سرپا ایستاده و تعداد بیشماری همین — طور روی زمین بدون صندلی نشسته بودند کمتر صدائی از آنها شنیده نمیشد بیشترشان ساکت نشسته و چیزی نمیگفتند، مثل اینکه حرفهایشان تمام شده بود! همه مثل هم سرگردان و آواره بودند . دیگران آنچه را برایشان تصمیم میگرفتند خود آنها قبلا "پیش‌بینی میکردند نصف بیشترشان یهودی بودند .

سمت راست کزن مردی لاغر اندام و نحیف که سرطان داشت و جعبه ویلونی روی زانویش گذاشته بود ساکت نشسته و در اندیشه دور و دراز فرو رفته بود در سمت دیگرش پیرمردی که اثر زخم بزرگی روی بینی‌اش وجود داشت قوز کرده بود بعضی اوقات با — ناراحتی بدون سبب انگشتان دستش را باز میکرد و می بست سرش را پائین انداخته و بزمین خیره شده بود کمی آنطرف کرن دختر هفده ساله سبزه‌ای که موهای مجعد داشت روی زمین نشسته و خود را محکم بجوانی که بیست و یکساله بنظر میرسید چسبانده بود !
طوری دختر و مرد جوان بهم چسبیده بودند مثل اینکه کسی میخواهد آنها را از هم جدا نماید .

بهم نگاه نمیکردند و هیچکدام حرفی نمیزدند هر دو بفکر فرو رفته و به آینده مبهم و تاریک خود می اندیشیدند !
پشت سر آنها زن چاقی نشسته و آرام آرام گریه میکرد قطرات اشک از گونه‌هایش لغزیده و روی لبانش میچکید او با کسی کار

نداشت و کسی هم از او نمیپرسید که علت گریه‌اش چیست همه بخود می‌اندیشید . . . و خود را می‌دیدند . . . "پروژه‌های تیره‌ای که در پیش داشتند فکر میکردند .

در چنین سکوت دهشتناک و غم‌انگیز دختر بچه‌ای که بیش از شش سال نداشت چشمان درخشان بچه‌گانه‌اش را با طراف میانداخت و چیزی از این صحنه درک نمیکرد سرانجام بسمت مردی که ویلون روی زانویش بود رفت چند ثانیه بمرد نگریست بعد در حالیکه با دست کوچکش به جعبه ویولن روی زانوی مرد اشاره میکرد پرسید: داخل این جعبه ویولن هست؟

مرد چند ثانیه بصورت کودک نگریست مثل اینکه بدرستی حرفهای او را شنیده بود در خاموشی ناپایدار و عمیق خود سرگردان بود دختر بار دیگر سؤال خود را تکرار نمود .

این بار مرد با سر باو جواب مثبت داد .

خوب آنرا باز کن من ببینم .

ویلون نیست لحظه‌ای مرد دماند بالاخره جعبه را باز نمود و پارچه

داخل جعبه را کنار زد .

دختر لحظه‌ای ویلون نگریست سپس با احتیاط دست بسیمهای آن

کشید، سپس رو بمرد نمود گفت: چرا آنرا نمیزنی؟

ویلون نیست این بار هم سؤال کودک را بی جواب گذاشت .

- آقا با شما هستم چرا معطلی ، چند آهنگ خوب بزن "

زنی از سمت دیگر سالن با صدای بلند گفت: میریام بیا ایجا ؟

دختر بدون توجه بصدای زن در حالیکه چشم بصورت ویلون نیست
دوخته بود باصرار میگفت :

- چرا نمیزنی پس نمی توانی ؟

- چرا خانم کوچولو میتوانم !

- اگر میتوانی چرا نمیزنی ؟!

ویلون نیست با ناراحتی باطرافش نگرست بالاخره دست پهن و
استخوانی او گلوگاه ویلون را گرفت بحث دختر و ویلون نیست توجه
اطرافیان را بسوی آنها جلب کرده بود .

همه چشم بویلون نیست دوخته و منتظر تصمیم او بودند .

ویلون نیست مرد بود و نمیدانست چه بکند گفت : آخر دختر جان

اینجا با این وضع که نپیشود ویلون نواخت ،

- چرا آقا نمیشود . . . ؟

مادر دختر از دور حرفهای آندورا نمی شنید این بار با عصبانیت

فریاد زد : میریام چه کار داری بیا اینجا . "

پیرمردیکه جای زخم روی پیشانی داشت رو بویلون نیست نمود و گفت :

گمان نمیکنم نواختن ویلون در اینجا ایرادی داشته باشد ! "

هنوز ویلون نیست مرد بود سرانجام در اثر اضرار اطرافیان آرشه را

بدست گرفت و ویلون را از جعبه خارج ساخت .

بصدای ویلون توجه همه مهاجرین بسوی پیرمرد ویلون نیست چرخید

آرشمروی سیم ها میلغزید نوای سوزناکش روی قلب های غم گرفته توده
انسانها آواره می نشست . از پنجه هنرمندش خروار خروار غم میریخت

در این هنگام در یکی از اتاقها بازگردیدمردی که لباس مرتبی بتن داشت نصف تنه اش را بداخل سالن خم نمود چنین بنظر میرسید که میخواست چیزی بگوید اما از شنیدن نوای دلنشین ویلون مثل همه در همانجا که بود ساکت ماند و مشغول گوش دادن گردید .

همه ساکت بودند ، نفسها در سینه ها جمع شده بود کوچک و بزرگ همه نگاهشان را بویلون نیست دوخته بودند مثل اینکه سالن به آن بزرگی خالی از سکنه بود صدا از کسی شنیده نمیشد !

غم سنگینی بر چهره ها سایه افکند نگاهها نا آرام و اندوهگین بود . . . قیافه ها چون فولاد سرد و منجمد گشت . . . اغلب زانوها را بغل نموده یک طرف صورتشانرا بزانویشان تکیه داده بودند ، آرشه بجای شادی و شغف ، غم های فراموش گشته را در وجود آنها جان مسی — بخشید کودک جلو ویلون نیست چمپاتمه زده و چشمان درشت و سیاه اش را باو دوخته بود .

ویلون نیست هم خاموش بود . . . او با آرشه غم درونیش را روی سیم ها فرو میریخت سیم ها از اندوه ریشه کرده درون او سخن ها میگفت و شکوه ها سرمیداد !

کرن در نواختن پیانو سابقه داشت از آهنگ هایی که ویلون نیست مینواخت ، می فهمید که او یک ویلون نیست با تجربه و استاد این فن است .

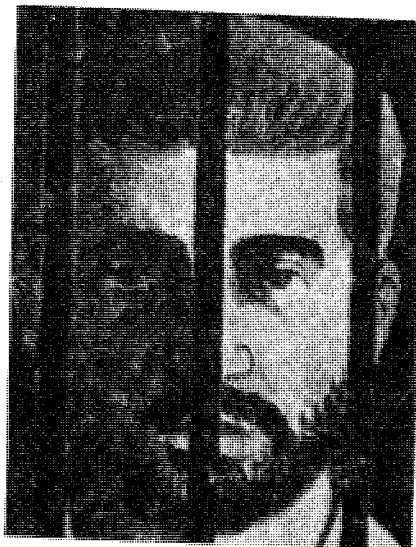
کودک به چهره های غم گرفته و خاموش اطرافیان نگرینست و ویلون نیست گفت ؛ حالا چند آهنگ نشاط انگیز بزن و ویلون نیست با لحن پدرانهای گفت :

- بسیار خوب بعد از آهنگ شوپن ، یک آهنگ نشاط انگیز خواهم
نواخت !

کرن به اطراف خود نگریست سرها همه خم گشته چهره ها رنگ
پریده در تاریکی غم فرو رفته بودند چند لحظه بعد ویلون نیست آهنگ
شوپن را عوض کرد و شروع بنواختن آهنگ دیگری نمود .

دختر پرسید : اسم این آهنگ چیست ؟
- این آهنگ ، رقص آلمانی است از ساخته های (فرانز شوپرت)
آهنگ ساز معروف است ،

پیرمردی که بغل دست ویلون نیست نشسته بود خنده اندوهناکی
نمود و دست بروی جای زخم که در پیشانی داشت کشید و گفت : رقص
آلمانی یک رقص آلمانی !
منشی با روشن خاموش کردن چراغ مهاجرین را متوجه خود کرد و
با صدای بلند گفت :
- نفر دیگری بیاید



از دفتر کمیته کمک مهاجرین نامهای به کرن داده شد که در طول مدت اقامت خود در پراک در هتل (بروستول) زندگی کند چهارده برک بلیط غذا هم روی نامه سنجاق شده بود که او چهارده روز از صبحانه - نهار و شام رایگان رستوران درجه ۳ (ونیس سلوس) استفاده نماید . وقتی دست کرن بلیط های غذا را لمس میکرد احساس گرسنگی نمود بیدرنگ خود را بخوابان رسانید که بموقع سر نهار بر رستوران ، برسد .

هنگامیکه داخل رستوران گردید با حیرت دید که تمام صندلی های رستوران بوسیله مهاجرین اشغال گردیده است .

کرن سرپا ایستاد و منتظر خالی شدن صندلی گردید بین مهاجرین که سرگرم صرف غذا بودند چشم او به یکی از استادان معروف و کارشناس سرطان دانشگاه افتاد خواست بسمت او برود و خود را معرفی نماید اما بعد از لحظه ای فکر از تصمیم خود منصرف گردید چون میدانست - مهاجرین غالباً " کوشش میکنند که گذشته های خود را آنچه که بوده بدست فراموشی بسپارند دومین شخصی که بنظر کرن آشنا آمد ویولونیست بود که جعبه اش را زیر بغل گرفته خیران و سرگردان در جستجوی صندلی بود کرن بسمت وی رفت ، کرن بیادش آمد که تا کنون او با ویولونیست روبرو نشده بود و تازه بهم رسیده بودند کرن گفت : استاد خیلی معذرت میخواهم من شما را در سالن سازمان کمیته کمک مهاجرین دیدم به اصرار یک دختر بچه چند آهنگ - نواختید فکر میکنم که به اوضاع و احوال این شهر و اینجا آشنا

نیستید خواستم بگویم که اگر کاری از دست من ...
 - متشکرم راست میگوئی اگر شما ... "اوه بلی من قبلا" دوبار به این
 شهر آمده و بوضع اینجا آشنائی دارم !
 - استاد شما چند وقت است در این شهر زندگی میکنی ؟

- همین امروز به این شهر رسیدیم
 در این موقع کرن چشمش به پروفیسور و یک نفر دیگری افتاد که از
 پشت میز خود برخاستند اوه مثل اینکه آنجا دو صندلی خالی شد
 بفرمائید آنجا برویم .

راه عبور گرفته شده بود کرن و ویلونیست با کوشش فراوان از میان
 جمعیت گذشتند و بسوی میز خالی رفتند پروفیسور هم از روبرو بسمت
 آنها میآمد که از در رستوران خارج شود وقتی پروفیسور به آنها
 رسید یکمرتبه ایستاد با دو دلی و تردید به کرن گفت : من شما را
 جائی دیده ام ؟ کرن تبسمی نمود و گفت : چرا اشتباه نکردید من
 یکی از شاگردان کلاس شما در دانشکده طب بودم .
 مثل اینکه پروفیسور حرف او را نشنید گفت : من یک جاروبرقی ، ضبط
 صوت ، و یک گرام میله عالی دارم کسی را میشناسی که آنها را از من بخرد
 قیمتشان خیلی ارزان و مناسب است ؟ کرن با تاثر سرش را تکان داد
 و گفت :

"نه متاسفانه من کسی را نمی شناسم !"
 زمانی پروفیسور یکی از استادان معروف بود اطلاعاتش در رشته
 مرض سرطان بسیار وسیع بود ، ولی امروز این استاد عالیقدر جارو

برقی، و رادیو گرام برای فروش عرضه میکرد."!
از نگاه پروفیسور، کرن احساس میکرد که او را خوب بخاطر نمی آورد،
پروفیسور از جواب منفی کرن کسل و ناامید گردید و گفت: "متشکرم"
و از نزد آنها دور شد.

نهار سوپ گوشت گاو بود، کرن سرش را پائین انداخت در عرض چند
دقیقه بشقاب خود را خالی کرد و وقتی سرش را بلند نمود دید ویلون نیست
هانطور پشت میز رو بروی او نشسته هنوز بشقاب سوپ را دست نخورده
باقی گذاشته است.

کرن با حیرت پرسید: چرا غذایت را نمی خوری؟!

"نمی توانم بخورم"

- چه میگوئی، ساعتهاست غذا نخورده آخر چرا نمی خواهی نهار
بخوری؟ آیا بیماری؟

صورت لاغر و استخوانی ویلون نیست از شدت ضعف زرد شده
بود.

- نه مریض نیستم."

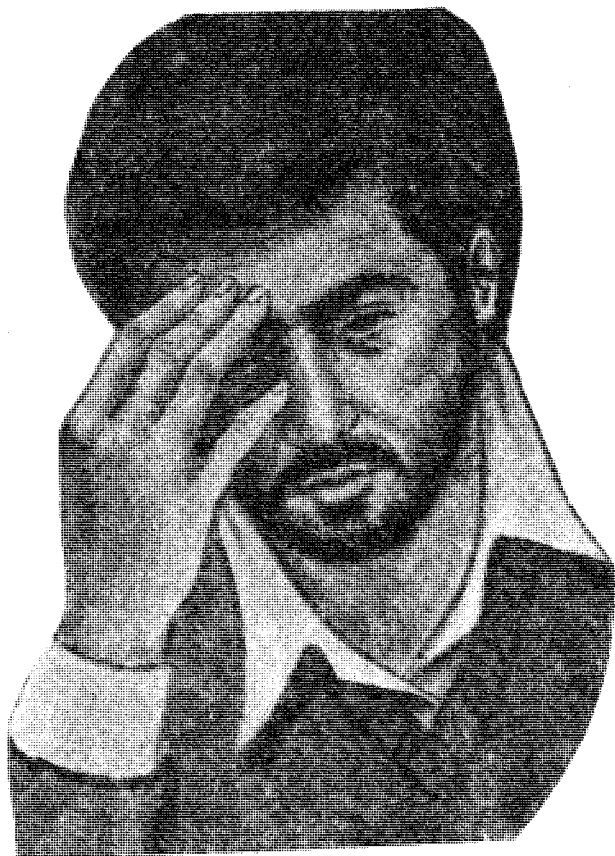
"پس باید نهار را بخوری."

ویلون نیست ساکت ماند و جواب او را نداد سیگاری روشن کرد در
حالی که با خشم دود سفید سیگار را می بلیعید بشقاب غذا را کنار زد
و گفت: غیر ممکن است با این وضع اسفناک زندگی نمود، کرن باو
نگریست: و پرسید: گذرنامه داری؟

چرا دارم اما "ویلون نیست با خشم سیگار را میان انگشتانش خورد کرد

وبزمین ریخت و گفت: با چنین وضع غیر ممکن است زندگی کرد...! محروم از همه چیز منفور از همه... رانده شده از همه جا... خدای بزرگ... " " شما که گذرنامه دارید، هنرمند هم هستید... " ویلونیست بتندی او را نگریست: " نمیفهمم چه میگوئی نه... نه نفهمیدم " .

کرن لحظه‌ای به این مردی که دارای این چنین هوش و زکاوت است و نهارش سوپ گوشت گاو آنهم از راه صدقه است خیره شد... گفت: راستی پس نهارت را نمیخوری؟... نه نمیخورم! - پس اجازه میدهی من بخورم هنوز درست سیر نشده‌ام؟



استیز کوله بارش را زمین گذاشت و باتبسم گفت: «اوه، میس چرانمی توانم؟ - مستر استیز این دیگر بحث و گفتگو ندارد ممکن است وقتی و بی وقت پلیس‌ها باز اینجا بیایند، من تعهد سپردم که من بعد اشخاص بدون گذرنامه را بیانسینم راه ندهم اگر ما مورین اطلاع حاصل کنند که من باز شبها اشخاص بی گذرنامه را بخانه‌ام راه میدهم اینجا را خواهند بست»

- اوه لوئیز عزیز در زمان جنگ از کلوله‌های توپ و بمباران‌های هوایی حفره‌ها بوجود می‌آید این حفره‌ها امن‌ترین و مطمئن‌ترین مکان برای نجات از خطر است و امروز در شهر وین خانه شما امن‌تر از همه جاست! صاحب خانه دست بموهای رنگ کرده‌اش کشید و با عشو و ناز گفت: «استیز چه کنم چاره ندارم نمی‌توانم شما را...»

استیز لطف بی موقع زن را یک شانس بزرگ برای خود میدید تبسمی نمود و گفت: «لوئیز عزیز من مجبور بودم اینجا نزد تو بیایم، میخواهم نزدیک باشم پانزده روز دوری از تو کافی نبود؟ اگر میتوانستم گلویم را با یک فنجان قهوه ترکم بد نمیشد مشروب و یا قهوه فرق نمی‌کند! صاحب خانه بایی اعتنائی حرفهای او را گوش میداد.

- لوئیز عزیز زن زیبایی مثل شما خیلی زود احساس مرد را درک میکند من خود را خوشبخت‌ترین مرد روی زمین میدانم از اینکه مورد لطف شما قرار گرفتم، هنوز از آن بطری‌های شراب کهنه و پلوم شده در داخل گنجه هست...؟ - آری الساعه برایت میارم " زن خرامان بسوی گنجه رفت.

- لطفا " دوتا گیلای بیار."

استیز در بطری شراب قرمز پلوم شده را باز نمود هر دو گیلای را پر

کرد و گفت: این یکی راکه تالب پر کردم باید خودت بنوشی"

- من خودم؟

- پس چه غیر از شما مگر کسی هم توی اطاق هست"

- نه استیز... نه"

- چه میگوئی عزیزم نزدیکتر بیا، کنار شما باشم و بدون شما مشروب

بخورم"

- نه نه، غیر ممکن است من نمیخواهم"

استیز گیلای را جلو زن گرفت و باصرار خود افزود...

زن بعد از چند ثانیه تردید و دو دلی سرانجام گیلای شراب را از

دست استیز گرفت و گفت:

- بسیار خوب چه کنم پس تصمیم داری در اینجا اقامت کنی؟

- آری، عزیزم قهوه؟

- آخر قهوه ندارم."

- آه لوئیز عزیز دارم آنجا قهوه‌دان را میبینم!"

- استیز اسم لوئیز نیست، شما (دیرز) را با لوئیز اشتباه میکنی."

برای دلی که گرفتار کند مهر تو باشد اسم "دیرز" یا لوئیز فرق

نمی‌کند!"

(دیرز) با ناز و عشوه از جا برخاست بسمت قهوه‌دان که روی اجاق

برقی کنار گنجه بود، رفت لیوان بزرگی از قهوه پر نمود جلو استیز گذاشت،

و در حالیکه به کیسه‌ای که در گوشه اطاق بود اشاره میکرد گفت:

- هنوز اثاثیه (سلیگمن) پیرمرد یهودی همین جاست نمیدانم چکارش

کنم؟"

استیز با کنجکاو پرسید: این کیسه آن پیرمرد یهودی است که ریش خاکستری داشت؟

زن با تاثر سرش را تکان داد و گفت: آری اشتباه نکردی! او چند روز پیش مرد!"

- او مرد؟! پیرمرد روسی مرد؟! میخواست نزد فرزندانش برود و برای آنها نان ببرد!

- میدانی بچه‌های او در کجای شهر زندگی میکنند؟

- نه نمیدانم هیچوقت او راجع بفرزندانش چیزی بمن نگفت."

استیز کیسه پیرمرد را جلو کشید و در آن را باز نمود چند بسته جوهر خشک رنگ پارچه توی یک جعبه مقوایی وجود داشت، استیز جعبه مقوایی را زمین نهاد تعدادی جعبه واکسی در گوشه کیسه چیده شده بود در داخل دستمال سفیدی لباس زیر بود زیر قوطی‌های واکس یک جفت کفش کهنه ولی تمیز لای روزنامه پیچیده شده بود چند دوجین دگمه ریز و درشت هم میان لباسها بود آخرین موجودی کیسه یک پارچه سفید تمیز بود که کتاب دعا داخلش بود روی کتاب هم کیفی پول بود که چند شلینگ بیشتر داخل آن پول وجود نداشت استیز یک یک آنها را روی میز چید و گفت: ثروت یک مرد، "دیرز؟"

کتاب دعا را ورق زد میان ورق‌های آن صفحه کاغذ تا شده پیدا کرد روی آن آدرس با جوهر کمرنگ نوشته شده بود.

- اوه مثل اینکه پیدا کردم، میروم می‌پرسم، شاید این نشانی محل

سکونت فرزندان او باشد؟"

استیز از جایش برخاست و گفت: (دیرز) از محبت‌های شما یکدنیا متشکرم من میروم ممکن است شب دیر وقت نزدت برگردم تخت مرا در طبقه پائین، اطاق خودت بگذار اگر خبری شد بتوانم زودتر. "

او استیز، "

" دیرز " خواست حرف بزند ولی استیز وسط حرفش دوید و گفت: - نه نه دیرز عزیز می‌خواهم نزدیک اطاق شما باشم در کوچه را باز بگذار که همسایه‌ها از خواب بیدار نشوند ساکم را اینجا گوشه اطاق میگذارم. "

استیز بوسه‌ای به گونه گوشتی و سرخ و سفیدپیرزن پنجاه ساله زد و سرعت از خانه " دیرز " بیرون رفت.



استیازخیابان فرعی خلوت خود را به رستوران (رسیپلر) رساند او میخواست (پتچرنیکف) قمارباز روسی را که در بازداشتگاه با او آشنا شده بود پیدا کند .

مرد روسی حال پانزده سال تمام دایما " از این شهریان شهر از این کشور به کشور دیگر در حال مهاجرت بود در زندان به استیاز قول داده بود که یک گذرنامه مرده ولی باطل نشده برای او بخرد !

این رستوران پر از جمعیت مرکز خرید و فروش اثاثیه و لوازم خانگی مهاجرین هم محسوب میشد ، بعضی روی صندلی نشسته و تعداد زیادی در حال نشسته خوابشان برده بود لحظه بلحظه بتعداد آنها اضافه میگردید از این جمع بیشترشان بیکار بودند تا شب وقت بستن رستوران همین جا می نشستند صبحها هم از ساعت پنج دور و اطراف میچرخیدند تا رستوران باز شود ، کار ثابت و معینی نداشتند ، وقتشانرا در همین رستوران میگذراندند .

استیاز بدقت اطراف و داخل رستوران را از نظر گذراند از مشتریان کسی به نظر او آشنا نیامد او هم مثل آنها ی دیگر روی نیمکت چوبی بلند نشست . مردی که لباس کهنه و نیم دار بتن داشت صورت گرد و قهوه‌ای رنگش را بسوی استیاز گرداند خودش را کمی کنار کشید که استیاز راحت بنشیند چند دقیقه بین آنها به سکوت گذشت مرد چشمان مشکی اش را بصورت استیاز دوخت و گفت : چیزی برای فروش داری ، جواهر ، لباس ، پیراهن ، کفش ، انگشتر ، هرچه داشته باشی میخرم پولش را هم فی المجلس نقد میپردازم . "

استیاز چند ثانیه با نفرت به این مرد نگریست او از این افراد که میخواستند مهاجرین را گول بزنند و دارائی آنها را از دستشان خارج سازند

متنفر بود با خشم گفت: اگر چیزی داشته باشم خودم میدانم که آنرا بچه کسی بفروشم."

استیز پیشخدمتی را که از آن نزدیکی عبور میکرد صدانمود: اگر (کوگینک) داری بیار! پیشخدمت لحظهای باطراف خودنگریست سپس بسمت استیز آمد! شما وکیل مشاور خواستی؟ دو نفر اینجا هستند آنجا را نگاه کن (سلبیر) که سابقا "یکی از وکلای زبردست برلن بشمار میرفت در آن گوشه نزدیک در نشسته برای مشاوره حقوقی فقط یک شلینگ پول میگیرد، آن مرد که پشت میز گرد کمی پائین تر از در خروجی نشسته قاضی (ایسپین) است که سابقا "باز پرس دادگستری مونیخ بود، او برای مشاوره پنجاه گروشین میگیرد. پیشخدمت سرش را نزدیک استیز آورد و آهسته گفت: اگر از من میپرسی بین خودمان بماند (سلبیر) بهتر از (ایسپین) است.

مرد گفت من وکیل مدافع یا مشاور احتیاج ندارم من (کوگینک) میخواهم! پیشخدمت دستش را کنار گوشش گذاشت و گفت: درست نفهمیدم چه گفتی؟ تازه استیز فهمید که گوش او کر است!

این بار با صدای بلندتر گفت: یک لیوان (کوگینک) اما گیلانش به اندازه باشد که آدم مزماش را بفهمد!

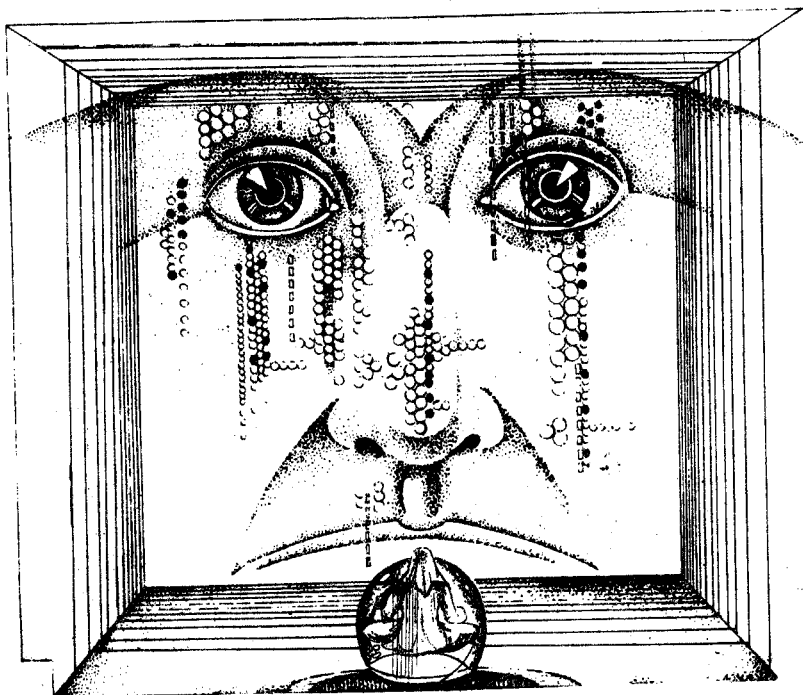
- او بسیار خوب فهمیدم معذرت میخواهم گوشم کمی سنگین است خوب نمیشنوم غالبا "مشتریان سفارش قهوه میدهند."

- خیلی خوب شما (کوگینک) را داخل قهوه بیار

طولی نکشید پیشخدمت یک گیلان بزرگ (کوگینک) جلو استیز گذاشت و همانجا منتظر ایستاد استیز با تعجب او را نگریست و پرسید: مگر میخواهی

خوردن (کوگینک) مرا تماشا کنی چرا سرکارت نمی‌روی؟
 — معذرت می‌خواهم آقای اسکناس که مشتری قبل از خوردن خوراک
 یا آشامیدن پول آنرا می‌پردازد اگر چنین نباشد طولی نمیکشد که رستوران
 ورشکست میگردد!"

استیز اسکناسی به دست پیشخدمت داد و گفت: بسیار خوب بیا بگیر...؟
 پیشخدمت از دیدن اسکناس که باندازه پول دولیوان "کوگینک" بود گفت:
 «این که بیش از قیمت یک لیوان "کوگینک" است؟!»
 لازم بگفتن شما نیست خودم میدانستم باقی‌اش مال خودت".



ویلونیست بشقاب سوپش را جلو او گذاشت کرن آهسته شروع بخوردن سوپ‌وی نمود و وقتی آنرا تمام کرد گفت: متشکرم استاد که سوپ خود را بمن دادی اما دلم میخواست که آنرا خودت صرف‌نمائی سایه‌های تیره و کدر از اندوه بی‌پایان چهره ویلونیت را در هم فشرد و با غم فراوان گفت: هنوز خیلی جوان هستی سن تو بقدری نیست که بتوانی بعضی چیزها را درک کنی اما چند سال بعد زندگی آنچه را که بمن آموخته بتوهم یاد خواهم داد... کرن از رستوران بیرون آمد چند قدم دورتر، آنسوی خیابان پروفسور را دید از این سو بآن سو میچرخد دستش را به پشتش گذاشته و بهر کس و بهمه چیز خیره خیره مینگرد.

کرن بیاد آنروزها افتاد که پروفسور روی کرسی استادی می‌ایستاد و دستش را بکمر میزد و دوباره مرض غیر قابل علاج سرطان سخن میگفت و تازه‌ترین کشفیات دانشمندان را درباره این مرض برای دانشجویان شرح میداد ولی امروز این استاد بزرگ و دانشمند و عالیمقام برای امرار معاش خود دلالتی میکرد.....

کرن بسوی وی رفت، ببخشید استاد هیچوقت خیال نمیکردم روزی چنین وضعی پیش بیاید که من ناچار شوم شمارا راهنمایی نمایم " خواهش میکنم بفرمائید از راهنمایی شما خیلی ممنون میشوم، نامت چیست؟ کرن " استاد من می‌بینم که شما در تلاش هستید که جاروبرقی، رادیو گرام و ضبط صوت بفروشی، این کار وقت شما را تلف میکند بهتر است از این کار منصرف شوید، بجای شما صدها مهاجر در فکر انجام چنین کارهایی هستند منظورم پیشنهاد کار و کسب بهتر از این "،،،،

پروفسور حرف‌ها را قطع کرد و گفت: ولی بعضی‌ها بمن گفتند که از فروش

آنها پول خوب بدست خواهم آورد"

- یقیناً "بشما گفتند که اگر آنها را بفروش برسانی کمسیون خوبی بشما

خواهند داد نه؟ البته دلالتی خوبی میدهند اگر بفروشم والا نه"

- استاد من از گفتن و پرسیدن این چیزها هیچگونه منظور خاصی ندارم

میخواهم از شما بپرسم که آیا تا کنون هیچ جاروبرقی یا ضبط صوت و گرام

فروختید؟

پروفسور با درماندگی سرش را تکان داد و گفت: هیچ . . اما امید دارم

که همین روزها"

- استاد از این کار منصرف شوید و اشیاء خانگی را با صاحبش برگردانید، بروید

و اکس کفش ماهوت پاکن، سنجاق سینه ارزان قیمت، جوراب‌های نخی و قرقره و

اشیاء از این قبیل بخر و ببر در محله‌های فقیرنشین اطراف شهر بفروش این

اجناس درآمدش بیش از کمسیون رادیو و گرام و جاروبرقی خواهد بود از

همین راه کاسبی را یاد بگیر اگر بعدها وضع بدینگونه ادامه داشت بهمین کسب

ادامه بده که گرسنه نمانی.

- من صدها مهاجر را می‌شناسم که اغلب شان هنرمند، دکتر، مهندس، حتی

استادان حقوق و دانشکده‌های دیگر هستند از این راه که من می‌گویم نان

می‌خورند و شرافتمندانه زندگی میکنند مردم سنجاق‌سر، جوراب‌نخی، واکس،

کفش را زودتر و بهتر از رادیو گرام، یا میکروفون و جاروبرقی می‌خرند.

پروفسور لحظه‌ای متفکرانه کرن را نگریست و گفت: تا کنون چنین فکری

بخاطر من نرسیده بود."

درست فکر کن استاد گذشته‌ها فرسنگها از شما دور گشته‌اند به عقب برگشتن و آن زندگی اشتباه محض است!"

پروفسور که به دقت بحرفهای کرن گوش میداد گفت: آری شما راست میگوئی عقبه زمان بعقب برنمیگردد باید تلاش کرد مبارزه نمود و برای رهائی از گرسنگی و فقر از کوچکترین فرصت استفاده نمود خیلی خوشحالم که امروز از تجربیات دانشجوی جوانی مثل شما استفاده میکنم."

بغض گلوی کرن را میفشرد گفت:
- استاد من در تمام کنفرانسها که شما درباره مرض سرطان میدادید شرکت داشتم."

- متشکرم مستر.. مستر.. اسم من کرن است."
- اوه مستر کرن باید مرا به بخشید افکارم خیلی مفشوش شده در آینده از نصیحت و راهنماییهای شما استفاده خواهم نمود متشکرم."

هتل پرستون بآن بزرگی برای سکونت هزاران نفر مهاجر بدون مکان کافی نبود کمیتہ کمک مهاجرین هم بودجه به مقدار کافی نداشت کہ بتواند مکان دیگری برای سکونت این تعداد مهاجر بی بضاعت اجاره نماید بناچار تخت‌های دیگری به تخت‌خواب‌های موجودی اتاق‌ها اضافه نمودند و در یک اتاق تخت‌خوابی هم به کرن داده شد .

یکروز جلو تر دو نفر دیگر هم در آن اتاق سکونت کرده بودند وقتی کرن اثاثہ خود را زیر تختش جای میداد هم اتاق‌هایش آن جا نبودند در خود احساس خستگی نمود بلافاصلہ لباس از تنش بیرون آورد و داخل رخت‌خواب گردید و طولی نکشید بخواب عمیقی فرو رفت ، نزدیک نیمه‌های شب دو مهاجر هم اتاق او داخل اتاق گردیدند .

دو ساعت از نیمه‌شب میگذشت کہ ناگهان فریاد وحشتناکی کرن را وحشت زده از خواب بیدار نمود .

بیدارنگ خود را از تخت پائین انداخت بسرعت لباس و کیف سفری - اش را برداشت و خود را به راهرو انداخت ، داخل راهرو کسی وجود نداشت همه جادر سکوت عمیقی فرو رفته بود کرن حیرت زده لحظہای باطراف خود نگریست کیف سفری اش را زمین گذاشت و مشغول گوش دادن شد .

با دست چشمانش را مالید و زیر لب گفت ؛

- صدای چه بود ... پس پلیس‌ها کجا هستند ؟

کم کم گذشته‌ها بیادش آمد بوضع خود نگریست ، بخندہ افتاد ،

تازه او متوجه شده بود کہ اینجا پراک است ...

... نه وین و چهارده روز حق دارد در هتل پرستون اقامت گزیند .

زیر لب باخود گفت ؛

- دیوانه شده‌ام! باطرافش نگرست و دوباره بسوی اطاق برگشت در را باز نمود آهسته روی پنجه پا داخل اطاق گردید، تخت او رو بروی در و جلو دیوار قرار داشت .

ساک دستی خود را زیر تخت گذاشت لباسش را در قلاب کنار تخت آویخت و درحالیکه پتورا بلند میکرد که داخل رختخواب برود یکمرتبه دستش به جسم نرمی خورد...!

صدای خواب آلود دختری گفت ؛ کی توی اطاق است ؟!

نفس کرن بند آمد ، او اشتباها " داخل اطاق دیگری شده بود از ترس و خجالت دانه‌های عرق از سرو صورتش فرو میریخت ساکت کنار دیوار ایستاد . دختر داخل رختخواب چرخید و ، ، ،

چند لحظه بیش نگذشت که باز بخواب عمیقی فرو رفت سکوت فضای اطاق را فرا گرفت تنها نفس‌های آرام و عمیقی بود که در تاریکی بگوش میخورد ، کرن آهسته لباس و کیف سفری اش را بدست گرفت با احتیاط روی پنجه پا از اطاق بیرون آمد در کریدور کرن مردی را دید بازیر پوش ایستاده از زیر عینک خیره خیره او را مینگرد!

چنان افکار کرن مغشوش بود که نتوانست از وضع خنده داریکه برایش پیش آمده بود بآن مرد چیزی بگوید .

از جلوی وی گذشت در اطاق را باز نمود و بسوی تخت خوابش رفت ، لحظه بعد از او مرد عینکی در اطاق را باز نمود داخل درگاه ایستاد چند دقیقه داخل کریدور را تماشا نمود و بعد داخل اطاق گردید و در را از

پشت بست !

هنوز کرن بیدار بود ، باز ناگهان صدای فریادی وحشتناک داخل اطاق
پیچید !

- مرا نزن ، نزن بخاطر حضرت مسیح ، خواهش میکنم ، ، ، ، تمنا
میکنم ، ، ، ، او ه بیرحم ها آخ مردم من گناهی نکردم ، ، ، بخدا ، ، ، به ، ، ،"
کرن داخل رختخوابش نشست ،
چه شده چه خبره ؟

کلید برق رازده چراغ روشن شد ، مردیکه عینک بچشم داشت از تخت
خود پائین آمد و بسمت تخت سومی رفت ،
مردی با صورت برافروخته و چشمان خون گرفته روی تخت سومی نشسته
چون گاو سربریده نفس نفس میزد ،

مرد عینکی گیلانی آب جلو دهن او گرفت و گفت :

- آب بخور ، چیزی نیست ، خواب میدیدی ، ، ، ،

مرد تند تند آب لیوان را نوشید و با ناراحتی روی تخت دراز کشید
پلکهای چشمش رویهم افتاده آه عمیقی کشید و بخواب رفت ،
کرن از مرد عینکی پرسید : چرا در خواب فریاد میزند ؟
مرد عینکی نزدیک کرن آمد و کنار تخت او نشست :

- برای اینکما عصا بش خرد شده ، رنجهای بیشمار کشیده ، هنوز گذشته های
دردناک و کابوس ترس و وحشت از وجود او رخت برن بسته ، ، ، دو هفته بیشتر
نیست که او را از اردوگاه زندانیان آزاد نمودند ، از همان روز آزادی هر شب
خواب های ترسناک می بیند .

... چه میتوان کرد شاید گذشت زمان بتواند ریشه‌های ترس‌از شکنجه

را در وجود او خشک نماید.

مرد عینکی با دستمال سفید عینک‌اش را پاک کرد و از کرن پرسید:

- شما چه موقع به این اطاق آمده‌ای؟

- من سرشب که شما هنوز برنگشته بودید به اینجا آمدمام خیلی خسته

بودم خوابم برد صدای فریاد او مرا از خواب بیدار نمود ابتدا خیال کردم

که پلیس‌ها داخل هتل شدند، با عجله خود را به کریدور رساندم وقتی اثر

خواب از چشمانم دور شد متوجه اشتباه خود گشتم ... سپس با مکث اضافه

کرد:

- اگر ... دیدی که من از اطاق بغل‌دستی بیرون آمدم اشتباه‌ها " به آن اطاق

رفته بودم ... "

مرد عینکی تبسمی معنی دار نمود و گفت: پس این طور بوده؟!

مرد سومی پتوی تختش را بکنار زد بلند شد روی تخت نشست و گفت:

- من شرمنده شما هستم مرا ببخشید. "

مرد عینکی در حالیکه داخل رختخواب میرفت با تاثر سرش را تکان داد و

گفت: نه، دوست من ناراحت نباش، دست خودت که نیست، بگیر بخواب. "

کرن چراغ را خاموش نمود و داخل رختخواب خود گردید ساعتها با

افکار هیجان‌بخش میخواست عطش‌کشنده‌اش را چون ره‌گم کرده‌ها تیکه‌روزی‌های

بسیار در دشت‌های خشک آواره گشته باشند و ناگهان به چشمه آب زلال دست

یابند با احساس لمس سینه نرم زیر ملافه سفید فرو نشاند.

جوزف استیز، بدون برخورد با مشکلی از مرز بعقب برگشت، اوراهی را که آمده بود بخوبی میشناخت او در جنگ بین المللی اول فرمانده گروه گشتی بود بارها گروه او گشتی های دشمن را غافل گیر کرده و آنها را وادار به تسلیم نموده بودند این موفقیت ها سبب گردید که او از ستاد فرماندهی بدریافت نشان آهن مفتخر گردد!

یک ساعت بیشتر طول نکشید تا از منطقه ای که ممکن بود خطری برای او پیش بیاید خارج گردید و خود را به قطاریکه بسوی وین رهسپار بود برساند. کنترل قطار استیز را میشناخت بدون مقدمه از او پرسید: به وین بر میگردی؟

استیز مثل اینکه سؤال او را نشنیده است با خونسردی گفت: یک بلیط درجه ۲ بمن بده.

باید عجله کرد و احتیاط نمود.

یعنی چه من اصلاً "نمی فهمم منظور از این حرفها چیست؟

کنترل با خونسردی بگفته خود ادامه داد: هر روز افراد پلیس دسته دسته مهاجرین را از وین بیرون میبرند اگر مواظب خودت نباشی بزودی با مامورین پلیس روبرو خواهی گردید، راجع به این مطلب فکر کردی؟ - منکه نمیدانم شما درباره چه صحبت میکنی و

کنترل با صدای بلند خندید: آنجا را نگاه کن "کنترل با دست سکوی پشت ترن را با استیز نشان داد و گفت: برو آنجا بایست اگر بازرسی سوار ترن گردید زود خود را پائین بینداز، فهمیدی چه گفتم؟ و بلیط هم نمیخواهد بگیری ممکن است بپول آن احتیاج پیدا کنی!"

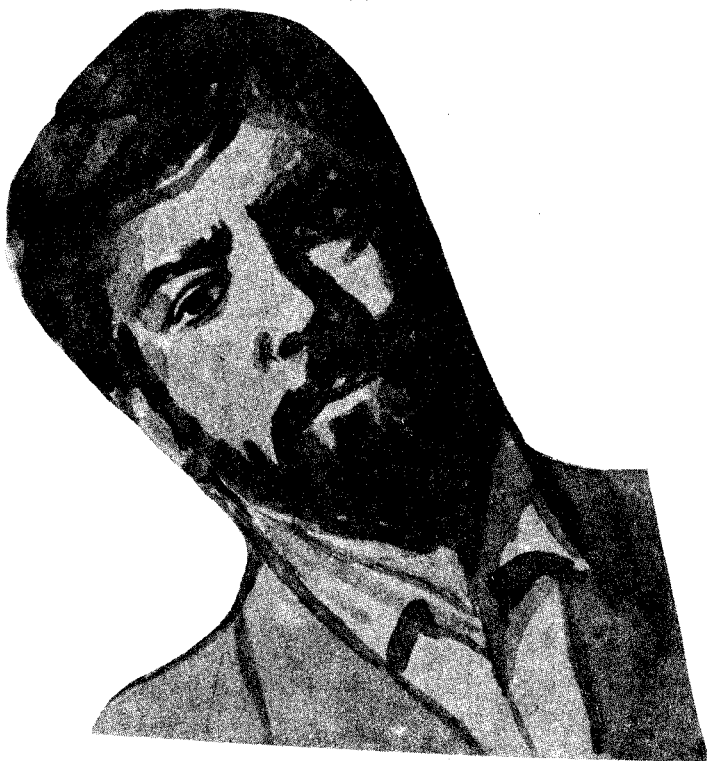
کرن از کنترل تشکر نمود و پشت ترن رفت باد شدیدی بصورتش میخورد
در تاریکی شب روشنائی پراغهای دهکده‌ها از میان مزرعه‌های کنار شهر چون ستاره
در میان ابرهای تیره میدرخشیدند .

استیز خوشحال بود که باز به وین برگشته آزاد و سالم است دستی
بعضلات بازوانش کشید تبسمی نمود کنترل بسمت وی آمد " .

استیز گفت : یک سیگار هم اگر بمن بدهی خیلی ممنون میشوم . "

- بسیار خوب اما من خودم نمیتوانم سیگار بکشم .

کنترل با میل و رغبت قوطی سیگار را جلواستیز گرفت .



هنوز ترن به ایستگاه شهر وین نرسیده بود استیز با عجله کوله بارش را زیر بغلش گرفت و باتکان دادن دست از کنترل قطار خداحافظی نمود و خود را بیائین انداخت خانه‌ای که او در آنجا پانسیون بود فاصله چندانی تا آنجا نداشت استیز راه آن خانه را پیش گرفت صاحب پانسیون داخل دفتر نشسته بود از دیدن استیز دست پاچه شد و بتندی گفت: «معذرت می‌خواهم شما دیگر نمیتوانی اینجا سکونت کنی،» «استیز می‌هوت و خیره به صاحب پانسیون خیره ماند.»



دختر از دیدن صورت گرفته و نگاه تیره و کدر (کرن) اندوهناک گردید و گفت: من نمیخواستم سبب ناراحتی شما شوم... نه نه از اینکه منم یکمرتبه عنان اختیار را از دست دادم و رنجش شما را فراهم نمودم پوزش میخواهم زندگی من شاید با شما فرق داشته باشد، زیرا من فاقد گذرنامه هستم و ملیت کشوری را دارا نیستم ولی شما گذرنامه دارید و بالاخره تابعیت کشوری را دارا هستید..."

— من گذرنامه دارم اما مدت اعتبار آن شش هفته بیشتر نیست."

— بعداً "میتوانی مدت آنرا تمدید نمائی."

— مطمئن نیستم که آیا خواهم توانست یا نه."

دختر از جایش برخاست (کرن) قوطی سیگارش را جلو او گرفت؛ نمیخواهی سیگار دیگری برداری؟

— نه، نه متشکرم همین یکی کافی بود سابقاً "سیگار نمیکشیدم، اما در عوض فکر زیاد رنجم میداد بعضی ها گفتند که کشیدن چند عدد سیگار در روز در آرامش اعصاب بدون تاثیر خواهد بود از آنروز بعد روزی چهار تا پنج عدد سیگار میکشم."

(کرن) دلش میخواست با او بیشتر حرف بزند اما نمیدانست با چه بهانه او را از رفتن باز دارد.

گفت: من به این شهر کاملاً آشنا نیستم، این بار سوم است که به این شهر میآیم فراموش کردم خودم را معرفی کنم نام من (کرن) و مجاور اطاق شما سکونت دارم.

وقتی دختر فهمید (کرن) همسایه اش است تعجبش بیشتر گردید از چند

لحظه سکوت دختر جوان کرن خیال کرد که دختر زیبا از حرفهای بی موقع او کمی ناراحت شده است .

دختر با تبسم دستش را برای خدا حافظی بسوی کرن گرفت و کرن از دیدن دست سفید و تبسم شیرین دختر زیبا متوجه اشتباه خود گردید با شعف بسیار دست دختر را در میان دستش گرفت ، دختر زیبا با تبسمی شیرین گفت ؛
- اگر احتیاج بکم پیدا کردم از تجربه های شما استفاده خواهم نمود "
سپس کتابهایش را از روی میز برداشت و از اطاق بیرون رفت .

کرن مدتی طولانی چون آدمهای بهت زده در وسط اطاق بی حرکت ایستاد و بفکر فرو رفت . در حالی که قمار باز حرفهای نگاهش را بدست (استیز) دوخته بود گفت : آری باز سرعت لازم است ، این عمل را تکرار کن .

جیب برکه در زندان با (استیز) آشنا شده بود حالا داشت تقلب های بازی ورق را به او میآموخت ، استیز فکر میکرد با ضع فعلی که او دارد تنها راه برای بدست آوردن پول قمار است ، تصمیم داشت آنچه راه تقلب در قمار هست از دوست هم سلولش بیاموزد ، یک ساعت بود که با هم سرگرم بازی بودند ، بالاخره قمار باز با خوشحالی از پشت میز برخاست گفت ؛ اکنون میتوانی با اطمینان کامل با هرکس بخواهی بازی کنی ، قمار باز ، لباس رسمی دعوت به شام را بتن داشت ، با خنده گفت ؛

امروز در اپرای شهر نمایش تماشائی و جالبی داده خواهد شد جمعیت زیادی از طبقه اعیان و اشراف شهر خود را برای رفتن به اپرا آماده کرده اند ، (لوت لیهمان) چند شکارچاق چله در نظر گرفته ، مستراستیز ، هنر خوب پول در میآورد امشب وقت آنست که از هنر خوب استفاده کرد چون امشب

اول نمایش است و تماشاچیان از طبقه رجال و اشخاصی سرشناس خواهند بود فرصت را نباید از دست داد ."

(فرید) وقتی دست استیز را میفشرد گفت ؛ چقدر پول داری ؟

— سی دو شلینگ . "

— این مقدار پول برای بازی کافی نیست قمار بازان اگر از بودن اسکناسهای

تا نشده در جیب حریف مطمئن نشوند بازی را شروع نمیکنند . "

فرید دستش را داخل جیبش بردید اسکناس صد شلینگ بیرون آورد و

آن را بطرف استیز گرفت و گفت ؛ بگیر پول قهوه روبرو صد شلینگ شکار را بسوی تله خواهد آورد ،

بازی کن ، وقتی چهار دختر دستت هست مواظب خودت باش هر وقت

خواستی صد شلینگ را پس بدهی صاحب بار مرا میشناسد باو بده .

(استیز) در حالیکه به اسکناس صد شلینگ که دستش بود مینگریست

گفت ؛ اگر آن را با ختم پولی نخواهم داشت که بشما بدهم ؟

فرید بایی اعتنائی شانماش را بالا انداخت و گفت ، من یقین دارم که

شما نخواهی باخت ، زیرا آنها نیکه بسراغ شما خواهند آمد میشناسم در حالیکه

فرید رو بسمت در میرفت گفت ، خدا حافظ دوست من .

استیز بگوشه دیگری بار رفت یک لیوان آبجو سفارش داد نیم ساعتی که گذشت

استیز از جای خود برخواست تصمیم داشت از بار خارج شود در گوشه دیگری دو نفر

را دید که پشت میز نشسته سرگرم بازی هستند استیز از بیرون رفتن منحصر

گردید . تحریک شده بود تا بخت خود را امتحان کند . . .

استیز تا خواست از وسط آنها عبور کند مرد قوی هیکل جلو او را گرفت

صاحب بار که از داخل بار آنها را میدید نزدیک آمد و گفت: اگر میخواهید خورده حساب تصفیه کنید خواهش میکنم آنسوی خیابان بروید،"

استیز گفت: من کاری با آقایان ندارم آنها مانع رفتن من هستند، مرد لاغر اندام گفت: خوب ما هم همراه شما می‌آئیم."

مرد جلوفتاد، استیز خیابان سر بالائی را که به محله‌های پائین شهر منتهی میگرددید درپیش گرفت.

پشت سر او قمار باز قوی هیکل بفاصله سه قدم، او را تعقیب میکرد، " استیز کمی قدمها را سست کرد تا مرد تنومند باو برسد یکمربته بعقب برگشت و مشت محکمی بشکم او زد بعد بلافاصله گلویش را گرفت و با زانو ضربتی محکم بشکم مرد قوی هیکل وارد آورد که مرد با آن هیکل قوی مثل فنر کشیده شده و بهم آمد و مثل گونی آرد بزمین غلطید!

استیز درنگ را جایزندید بسرعت خود را بوسط خیابان انداخته شروع بدویدن نمود در حالیکه میدوید حواسش پشت سرش بود که آنها پشت سرش می‌آیند یا نه!

چند صد قدمی از جلو بار دور شده بود ایستاده بعقب خود نگریست خیابان خالی از عابرین بود و کسی دیده نمیشد استیز داخل یک خیابان پر جمعیت گردید پس از طی مقداری راه به فروشگاه رسید، لحظه‌ئی جلو ویتترین فروشگاه ایستاد خود را در آینه داخل ویتترین تماشا کرد و بی اختیار زیر لب گفت: ... کلاه بردار...! قمار باز...!

کرن روی دیوار شکسته قبرستان یهودیهای پراک نشسته سرگرم شمردن دخل فروش آن روز خود بود .

او از صبح اجناس خود را برای فروش بمحله فقیرشین (هولی کروس) برد کرن مطمئن بود که ساکنین این محله سازمان های خیریه را برای دریافت کمک برفتن اداره پلیس ترجیح میدهند .

درآمد فروش آتروزش از این محله سی و پنج کرون بود وقتی پولهایش را شمرد از خوشحالی روی پا بند نمیشد ، پولها را داخل جیباش ریخت از روی دیوار پائین خم گردید تا نام انسانی را که سالها پیش زیر سنگ سیاه پائین دیوار مدفون گردیده بود بخواند : (رابی لیو) مردیکه در زیر سنگ سیاه غنوده ، شاید آن روز بجز چند مشت استخوان و خاک اثری از او باقی نمانده بود .

کرن در حالیکه چندین بار اسم (رابی لیو) را تکرار مینمود بخود گفت : کنون چکنم ، باقی روز را در اطاق استراحت نمایم ؟ نه باز توی کوچه ها راه ییفتم بلکه درآمد امروز را به پنجاه کرون برسانم . سکهای بهوا انداخت فواست آنرا در هوا بگیرد اما سکه چرخ زنان از دست او خارج گردید و روی قبر (رابی لیو) افتاد .

از روی دیوار پائین جست و سکه را که کنار سنگ قبر افتاده بود برداشت و فت ؛ اوه (رابی لیو) پند خوبی بمن دادی هر چه بیشتر فروش کنم سود بیشتری نواهم برد .

کرن از کوچه باریک طولانی پشت قبرستان متروک عبور کرد و در انتهای وچه جلو در یک ساختمان که مثل دژهای نظامی قدیم بود ایستاد در باز

بود در راه و طبقه اول کسی بصدای او پاسخ نداد کرن چند دقیقه ایستاد باز با صدای بلند گفت: ادوکلن، عطر خوب، صابون دستشوئی، واکس کفش، - جوراب نخی اعلا دارم."

- طنین صدایش در راهرو پیچید اما کسی بیرون نیامید. از پله‌های آجری شکسته بالا رفت و زنگ طبقه دوم را بصدادرآورد. در باز گردید دختر زیبایی که روی پوشارزان قیمتی بتن داشت سرش را از میان در بیرون آورد، کرن تبسمی نمود و جعبه اجناسش را جلو دختر گرفت دختر با تبسم تمسخر آمیزی بصورت (کرن) نگریست و بدون اینکه حرف بزند در را بروی او بست.

کرن از پله‌های طبقه سوم بالا رفت بعد از اینکه دو مرتبه زنگ را بصدادرآورد مردی که دکمه لباسش را داشت میبست در را بروی او گشود کرن در جعبه اش را جلو و باز کرد و به تعریف اجناس داخل جعبه پرداخت مرد با حیرت حرف او را قطع کرد و گفت: مردمگر پلاک در را نخواندی بمن که نمایندگی فروش لوازم آرایش معروف لوئیز را دارم میخواهی عطر بفروشی؟ مرد با خشم در را بروی کرن بست!

کرن کبریت روشن کرد پلاک در نگریست (جوزف اشمیک) نمایندگی فروش محصولات لوازم آرایش لوئیز با خط درشت روی پلاک حک شده بود. کرن سرش را تکان داد و با خود گفت: (رابی لیو) منظورت از لمس سکه اشتباهی بیش نبوده شاید هم من آنرا پیش خود بد تفسیر نمودم.

از پله‌های طبقه آخر که طبقه چهارم بود بالا رفت و زنگ زد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که زنی چاق با صورت خندان در را بروی او گشود و با مهربانی گفت: - بیا تو فرزند، آلمانی هستی؟ آری خانم!

نزدیک آنها پشت میزی نشست سفارش یک بطری براندی داد استیروزنامه تا کرده را در داخل کیف طوری قرار داد که از دور دیده نشود و اسکناس صد شلینگی را داخل روزنامه گذاشت که اگر کسی او را وقت پول در آوردن میدید خیال میکرد که او اسکناس صد شلینگی را از لای بسته اسکناس بیرون میکشد!

استیز بطری براندی را خالی کرد وقتی از کیفش اسکناس صد شلینگی را بیرون میآورد به پیشخدمت بدهد از زیر چشم مترصد آن دو نفری که داشتند با هم بازی میکردند بود.

آنها از دیدن صد شلینگ و کیف چاقو پراو با اشاره بهم چیزهائی گفتند و چند دقیقه بعد! یکی از آنها نزد (استیز) آمد و او را به بازی پوکر دعوت کرد ابتدا (استیز) عذر آورد. مرد به اصرارش افزود.

استیز گفت: آخر من نیم ساعت بیشتر وقت ندارم، این مقدار وقت کم برای یکدور بازی کافی نیست.

رفیق مرد که استیز را ببازی دعوت میکرد تبسمی نمود و صورت لاغر و استخوانیش پراز چین و چروک گردیده و گفت: آدمهای خوش شانس در همین نیم ساعت پول خوبی بردند!

(استیز) به اطرافش نظر افکند کمی دورتر از میز آنها دو مرد را که یکی صورت چاق و سرکم موی داشت برعکس او، دیگری از موهای مجعد پر پشت سهم بسزائی داشت و از بینی بزرگ و پهن او چنین بنظر میرسید که آدم خطرناکی است، هر دو آنها بدقت استیز را تماشا میکردند.

(استیز) گفت: خوب، حالا که شما اصرار دارید منم قبول میکنم که در این وقت کم شانس خود را بیازمایم.

مرد لاغر اندام خندید و با خوشحالی گفت: آه، آری.
 مرد چاق که کمی دورتر از آنها نشسته بود برفیق بغل دستش نگریست،
 اشاره کوچکی بین آنها رد و بدل شد اما از نظر استیز پوشیده نماند!
 استیز پشت میز قرار گرفت دور اول بازی از چهار شلینگ شروع شد
 برد با استیز بود. مرد تنومند، چهار شلینگ را بسمت استیز هول داد.
 در دوره دوم هم باز برد با استیز بود. بازی رو بگرمی میرفت، استیز
 هم از فنونی که یاد گرفته بود استفاده میکرد چند دور بعد پولی را که برده
 بود شمرده، نود شلینگ!

دور بعد استیز هشت شلینگ باخت، چهار دور بعد از باخت هشت
 شلینگ استیز پولهایش را شمرده دید سیصد و پنجاه شلینگ برده است اسکناسها
 را دسته کرد در جیب بغل اش جا داد مرد لاغر اندام با لحن گرفته و خشمگین
 گفت: یک دور دیگر هم بازی خواهیم کرد.
 - معذورم دارید، دیگر وقت ندارم.

رفیق تنومند او در حالیکه زیر چانه اش را میخاراند گفت: آری یک دور
 دیگر...

استیز از پشت میز برخاست: بعدها وقت بیشتری خواهیم داشت.
 استیز مستقیم بسمت بار رفت یک اسکناس صد شلینگی بصاحب بار
 داد آهسته گفت:

تمنای میکنم این پول را بفرید بدهید و بگوئید که استیز داد.
 صاحب با راز حیرت ابروانش را بالا کشید و گفت: فرید؟... آری؟
 گفتم به فرید بده!

صاحب بار لبخند زد: بسیار خوب، بچه‌ها را خشمگین کردی هنگام صید ماهی مواظب باش شکارهای قوی خودت را با تور بقعر دریا نکشند. - مواظب خودت باش " متشکرم فکرش را نکن.

وقتی استیز نزدیک در خروجی رسید هر سه را دید که بیرون انتظار خروج او را میکشیدند یکی از آنها جلوتر آمد و با لحن خشن گفت: اگر ببازی ادامه ندهی.... " رفیق دیگرش هم اضافه کرد: به این آسانی نمیگذاریم پولی را که باختیم ببری."

استیز کمی خود را عقب کشید و گفت: جنگ جنگ است بالاخر میکی فاتح یکی مغلوب میشود "مرد تنومند با خشم فریاد زد تودر بازی تقلب کردی". استیز خنده‌ای کرد و گفت: شما میدانستید که چه میخواستید و من هم میدانستم که شما چه میخواهید، در ضمن من هم میدانستم که خود من چه میخواهم شب بخیر دوستان...."



زن کرن را همراه خود به آشپزخانه برد با دست صندلی را نشان داد و گفت: خسته بنظر میآئی بنشین ...

— نه خانم خسته نیستم ...

از وقتی که کرن وارد پراک شده بود این اولین بار بود که باو صندلی تعارف میکردند، روی صندلی نشست جعبه محتوی اجناس خود را روی زانوییش گذاشت و در جعبه را باز نمود، زن شیشه کوچکی را به کرن نشان داد و گفت: آن ادوکلن ...؟

کرن شیشه را که زن باو نشان داده بود برداشت گفت: مادام این یکی از بهترین ادوکلنهای کارخانه معروف (کرن) است از این نوع ادوکلن امروز خیلی کمیاب است.

کرن در شیشه را باز نمود جلوی بینی زن گرفت و گفت: بو کنید ... زن با مهربانی دست او را بعقب زد و گفت: آری بوی خوبی داره اما حیف که شیشه اش کوچک است!

— شیشه بزرگترش را هم دارم صبر کن.

کرن شیشه ای دو برابر اولی از داخل قوطی مقوایی بیرون آورده گفت: — اینجا از پنجاه کرون کمتر صرف نمیکند.

— در فکر گرانی قیمت نباش.

این برای کرن خوش شانسی بزرگی محسوب میشد اگر زن این شیشه را از او میخرید هیچ ده کرون برای او استفاده داشت با خوشحالی گفت: اگر شما این بطوری بزرگ را بخری یک قالب صابون دست شوئی عطری برسم معمول بشما هدیه داده خواهد شد.

زن شیشمادوکلن و صابون را با تشکراز کرن گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت .

کرن از خوشحالی روی پابند نمیشد بخود نوید یک سوپ اضافه در سر شام میداد ، غذای یکنواخت و بی مزه رستوران کمیته کمک بمهاجرین شکم او را سیر نمیکرد !

وقتی زن به آشپزخانه برگشت در دست او یک ساندویچ بزرگ دیده میشد در حالیکه ساندویچ را به کرن میداد گفت : این ساندویچ را با خود داشته باش بسلامت !

کرن با دو دلی ساندویچ را گرفت و گفت : متشکرم و منتظر ایستاد . زن پرسید : مگر کار دیگری هم داری ؟ !

کرن با ملایمت گفت : آخر شما هنوز پول جنس را که برداشتی ندادی . " - پول . . . پول برای چه ؟

کرن متعجبانه گفت : پنجاه کرون پول ادوکلن !

- اوه اگر پول نگیری نمیروی . " زن رو بسمت در نمود با صدای بلند فریاد

زد : چند دقیقه بیا اینجا . میائی ؟ یکنفر پول میخواهد !

مردی با پیراهن چروک و پر از لکه سیاه از اطاق مجاور ، داخل آشپزخانه گردید در حالیکه با دست سبیل مشکی بلندش را تاب میداد گفت : چه - میگوئی ؟ !

- گفتم این مرد پول میخواهد . "

مرد دگمه باز شلوارش را بست و با صدای زنگ دار گفت : پول . . پول چیه ؟ کرن وضع را خطرناک میدید در حالیکه ساندویچ را روی میز گذاشت

گفت: پس صابونش مال شما ادوکلن اش."

مرد به کرن نزدیک گردید و گفت: همراه من بیاتا نشانت بدهم، مرد دست (کرن) را گرفت باطاق مجاور برد و با دست لباسی که از پشت صندلی آویزان بود به کرن نشان داد و گفت:

- میخواهی لباسم را بپوشم و شما را به کلانتری محل ببرم؟

کرن از دیدن لباس او نیفورم قدیمی بعقب برداشت بیادش آمد در پراک کسب بدون جواز دو هفته زندانی دارد با صدائی لرزان گفت: من اجازه اقامت دارم میخواهی نشانت بدهم. "مرد حرف او را قطع کرد و گفت: بجای حکم اجازه اقامت بهتر است اجازه کسبات را نشان بدهی!"

- اوه معذرت میخواهم آن را در هتل جا گذاشتم.

- بسیار خوب من حرفی ندارم به هتل میرویم بعد، "در غیر این صورت باید شیشه ادوکلن را بخانم هدیه کنی،" کرن توقف را مقرون بهصرفه نمیدید بعقب برگشت در حالیکه بسمت در میرفت گفت:

- بسیار خوب ادوکلن مال خانم."

زن در حالیکه از خوشحالی بلند بلند میخندید از پشت سر کرن را صدا کرد و گفت: ساندویچات را فراموش کردی!"

- متشکرم مادام آنهم مال شما "کرن در را باز نمود و سرعت از پلهها پائین رفت.

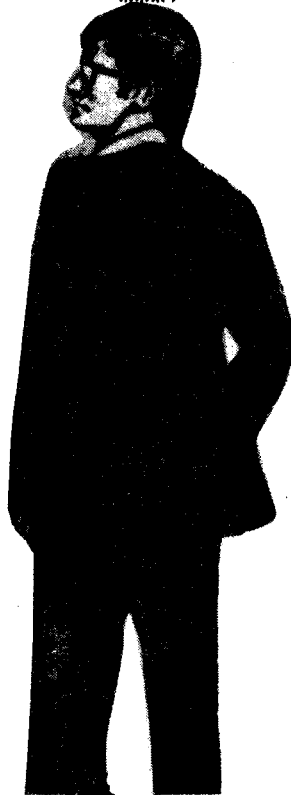
وقتی صدای خنده بلند زن و شوهر در اطاق پیچید (کرن) از در خروجی طبقه او خارج میشد.

آنتوان حقه خوبی بود دیدی یار و چه فرا رکرد مثل اینکه زنبور داخل شلوارش بود ، یقین دارم او شما را بجای یک سروان پلیس گرفت !"
مرد قهقهه زد : مهاجرین از اونیفورم وحشت میکنند ، حتی از لباس اونیفورم اداره پست !

مرد درحالیکه قسمتی از سینه بزرگ زنش را میفشرد گفت : ادوکلن خوبی است ارزشش از شامپو سر که امروز صبح از آن مهاجر یهودی گرفتم بیشتر است !

مرد درحالیکه شلوارش را بیرون میآورد گفت : برو مقداری از آن استعمال کن در اطاق خواب منتظرت هستم ، گوشت خوک را سرخ کردی ؟ آری همماش را سرخ کردم ! بسیار خوب امروز یک کنتس را در آغوش خواهم داشت ها . ها . ها .

***+



وقتی (کرن) بخوابان رسید لحظهای توقف نمود بکوجهایکه بقبرستان متروک یهودیان منتهی میگردد نگرید نگرید زیر لب گفت: (رابی لیو) فال خوب نگرفتی امروز بیست و چهار کرون از دست دادم."

کرن رو بسوی هتل راه افتاد او فکر میکرد که اکنون پدرش در راهرو هتل بانتظار او نشسته است جلو در از دربان پرسید: کسی سراغ مرا نگرفت؟ دربان سرش را تکان داد: نه کسی از شما نپرسیده."

کرن از پلمها بالا رفت او تعجب میکرد که چرا پدرش بسراغ او نیامده فکر کرد شاید پدرش چند روز پیش از آنجا بجای دیگر نقل مکان نموده شاید هم بوسیله عمال نازی دستگیر شده باشد تصمیم گرفت چند روز صبر کند اگر از پدرش خبری نشد باز بسراغش برود!..
با همین خیال داخل اطاق خود گردید.

مردیکه شب پیش در خواب فریاد و حشتناکی میکشید داخل رختخواب نشسته بود.

کرن گفت: به این زودی میخواهی بخوابی هنوز ساعت نه شب نشده؟
(ریب) سرش را تکان داد و گفت: اگر زودتر بخوابم نیمه های شب از خواب بیدار خواهم شد آنوقت یک بسته گرد خواب آور مرا تا صبح از فریادهای حشتناک نیمه شب نجات خواهد داد.

کرن با تاثر سرش را تکان داد و گفت:

- من چه بکنم این چند ساعت وقت خودم را با چه سرگرم کنم؟ به سینما برو، سینما بهترین جا برای گذراندن وقت بیکاری است!"
کرن زیر لب گفت: سینما، بتنهایی سینما رفتن هم. " ناگهان بیاد

دختر ساکن اطاق بغل دستی افتاد روبه (ریب) نمود و گفت: شما از مهاجرین ساکن هتل کسی را میشناسی؟
ریب جورابش را از لبه تخت آویخت و گفت: با چند نفر بیشتر آشنائی ندارم.

- ساکنین اطاق بغل دستی سمت راست را میشناسی؟
اوه (شِما نوشکا) او یکی از هنرمندان معروف دوره قبل از جنگ اول جهانی است.

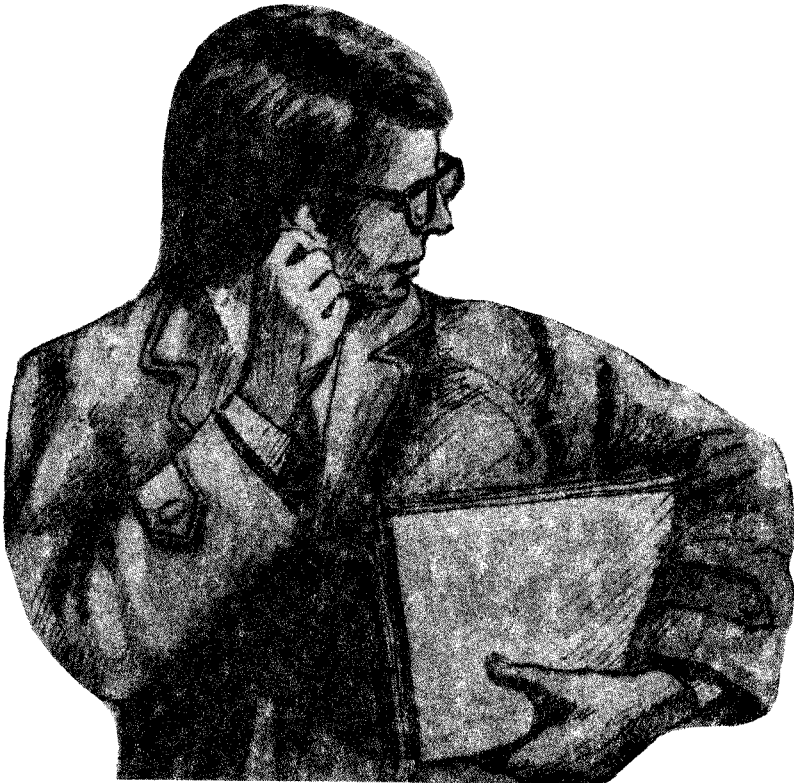
مرد عینکی که کنار تخت نشسته و مشغول خواندن کتابی بود سرش را بلند نمود به کرن نگریست و گفت: ریب، منظور دوست ما دختر جوان و زیبائی است که (روث هولاند) نامیده میشود.

کرن از خجالت سرخ شد و سرش را پائین انداخت!
ماریل در حالیکه می خندید گفت: امروز کار کاسبی چطور بود؟
- مبلغی ضرر کردم.

- کم کم بوضع کسب آشنا میشوی و سود می بری مثل آنکه امشب تصمیم داری بسینما بروی؟

- آری دارم نقشه میکشم که بسینما بروم.
- باروث هولاند؟ من او را ندیدم اما شنیدم که دختر زیبائی در اطاق مجاور زندگی میکند "ماریل عینکاش را برداشت در حالیکه با دستمال سفیدی آنرا پاک میکرد بحرف خود ادامه داد: شهامت و بی پروائی در هر جوان ذاتی است اگر خجالت و کم روئی را کنار بگذاری فکر میکنم او دعوت شما را به سینما بپذیرد؟

- من هم خیال میکنم قبول کند .
 ریب سرش را از روی تخت بالا آورد و گفت : اگر سینما میروی به فیلم
 (ریالتو) برو (مورا کورا) آن را بازی کرده .
 ماریل زیر لب گفت : (مورا کورا) فیلمهایی که (مورا کورا) در آن
 بازی کرده عالی است ، بخصوص برای دختران جوان بسیار مفید است !
 ریب آه عمیقی کشید در حالی که سرش را زیر پتو میبرد گفت :
 - کاش میتوانستم یکمرتبه ده سال بخواب راحت بروم ماریل گفت :
 - پس تو میخواهی وقتی بیدار شوی ده سال پیرتر از امروز باشی ریب
 سرش را بالا گرفت بماریل نگریست و گفت :
 - اگر من پیر میشوم دزغوض فرزندانم دهسال بزرگتر میشوند .



کرن در اطاق مجاور از صدای پائی از پشت در شنیده شد بعد بلافاصله در باز گردید .

کرن خود را با (شیمونوسکا) هنرپیشه قدیمی سینما روبرو دید او هیکلی چون یک توده گوشت خوک که در سردخانه بزرگ ذخیره شده باشد داشت ! صورت پهن گوشتی اش را قشری نازک از پودر و کرم پوشانیده بود چشمان مشکی درشتش در کاسه اش مدام در گردش بود و لحظه آرام نمیگرفت طوری کرن را مینگریست ، مثل اینکه میخواست خود را روی او بیندازد و با ناخن بلندش او را پاره پاره کند یکمرتبه هیکل سنگینش را عقب کشید کرن فکر کرد که الساعه میخواهد او را بالگد بزند اما بر خلاف پیشبینی او تبسم محبت آمیزی دولب کلفت او را از هم گشود و گفت :

- دوست جوان من چه میخواستی ... ؟

- اوه ببخشید خانم میخواستم با روث هولاند حرف بزنم . "

در یک لحظه نگاه محبت آمیز او تغییر کرد و با صدائی دور که گفت :

- اوه راستی؟ و با اکراه خود را عقب کشید ،

کرن روث هولاند را دید که داخل رختخوابش نشسته بدون توجه به

گفتگوی او با (شیمونوسکا) سرگرم مطالعه کتاب است !

سرش را جلوتر برد و با صدای کمی بلندتر گفت :

- میس روث کاری با شما داشتم . "

روث بسمت او برگشت و با نگاهی آمیخته از تعجب گفت :

- اوه با من کار داشتی ؟

- ... بسیار خوب ! از تخت پائین آمد . "

کرن کمی با خجالت گفت:

— اگر مایل باشی باطابق مطالعه برویم ... ؟

— بسیار خوب . "

وقتی کرن و روث از اطاق بیرون آمدند و بسمت اطاق مطالعه می‌رفتند نگاه‌خشناک (شیمونوسکا) مثل شیر گرسنه که شکارش را از دست داده باشد درحالی که زیرلب می‌غرید آنها را تعقیب میکرد ، کرن با تردید و دودلی گفت :

— می‌خواستم از شما تقاضا کنم که اگر کاری ندارید به سینما برویم . "

— نه نه کاری ندارم بسیار خوب . "

— تو که همیشه تنها و بیکار هستی بنظر من بد نیست بعضی اوقات عصرها به سینما بروی . "

— چه کنم دیگر به تنهایی و گوشه نشینی عادت کردم .

روث برگشت بعقب سرش نگرست هنوز (شیمونوسکا) با خشم آنها را تعقیب میکرد . "

کرن متوجه نگاه روث گردید او هم به پشت سرش نگرست . "

روث با خنده گفت :

— هنوز (شیمونوسکا) از پشت سر ما را تماشا میکند بظاهر زن خشن و تند

خوئی است ولی قلب رئوف مهربانی دارد . "

شاید عقیده شما درست باشد اما برخورد او با من بسیار ناراحت کننده

بود . عجله کنیم پانزده دقیقه دیگر فیلم شروع میشود . "

جلوگیشه بلیط فروشی خلوت بود کرن دو بلیط خرید وقتی آنها داخل

سالن سینما شدند با صدای سومین زنگ سالن بزرگ سینما در تاریکی فرو رفت خاموشی فضا را گرفت تماشاچیان نگاهشان را به پرده دوختند .
 روت کنار کرن خاموش نشسته و ظاهرا " توجه او به پرده بود ناگهان صحنه‌های گذشته زندگی او جان گرفت واقعیت حادثه دردناک مدت زمانی پیش بجای آن فیلم هیجان انگیز در جلو دیدگان روٹ روی پرده نقش بست .
 در یکی از شب‌های ماه آوریل آن سال کنار خندق بیرون شهر در نقطه خلوتی (هربرت) دانشجوی جوان دانشکده حقوق روبروی او ایستاده بود و در حالی که با ناراحتی روزنامه لوله شده‌ای را در دست می فشرد گفت :
 - روٹ منظور مرا خوب درک کردی ؟
 - آری هربرت منظور تو را خوب میفهمم ."
 هربرت روزنامه لوله شده را مچاله نمود و با عصبانیت بزمین انداخت و گفت :

- اسم منم جزء مخالفین چاپ شده میدانی چرا ؟
 - نه من نمیدانم ."

- روٹ سه روز است که مرا بدانشکده راه نمی دهند شورای عالی جوانان مرا با اتهام اینکه تورا دوست دارم از لیست اتحادیه حذف نمود و جزء اسامی لیست سیاه قرار داده است ."

روٹ با تاشری عمیق او را نگریست و گفت :

- او هربرت تورا بخاطر من از دانشکده اخراج کردند"

هربرت بدون توجه بحرفهای روت گفت :

من فکر میکنم بهتر است از امروز گذشته‌ها را فراموش کنیم و از هم جدا

شویم !

- البته تو راضی نمی شوی که من همیشه سایه ترسناک هیولای مرگ را در پشت سر خود احساس نمایم . . .

- خودت میدانی امروز دوستی با یک دختر یهودی چه مجازات سنگینی دارد . . . "

نیروی عشقی که روث از این جوان در جسم و روح خود احساس مینمود ناگهان چون یخ که در معرض حرارت شدیدی قرار گیرد آب شد و موجی از نفرت جایگزین آن گردید بدون اینکه حرفی بزند بعقب برگشت که از آنجا برود . هربرت جلو او را گرفت و گفت :

- گوش کن روث "

هربرت روی روث خم شد . روث نفس داغ تب آلود او را در چهره اش احساس کرد .

- روث . . . روث کجا میخواهی بروی . "

روث خود را عقب کشید و با خشم گفت : خانه ، خانه شما . . . "

هربرت قدمی جلو برداشت و گفت :

- نه نه باین زودی نباید از اینجا بروی نفس هربرت تندتر میگشت صدایش از فرط هیجان و التهاب میلرزید .

روث کسی توی خانه ما نیست می توانیم . " دستانش را بکردن روث انداخت و او را بسمت خود کشید .

روث نگاهش را بصورت سفید و چشمان آبی و درشت هربرت دوخت

یک زمانی او این نگاه را دوست داشت ، این چهره سفید شفاف و موهای نرم

و کوتاه در قلب‌اش رویاهای خیال‌انگیز بوجود می‌آورد .
اما مشب‌آن چشمان مثل نگاه‌گرگ‌گرسنه در تاریکی میدرخشید با حرص
و هیجانی پراشتهاب میخواست برای ارضای خواسته قلبش از وجود او تمتع
حاصل نماید .

ناگهان طوفان عظیم کینه و نفرت از قلب شکسته روٹ - بانه کشید با
فریادی قهرآلود و خشمگین گفت :

— بزدل ترسو... بی‌لیاقت‌فربیکار... دور شو... " بدون تأمل با —
قدمهای تند رو بسمت شهر براه افتاد پس از مدتی نفسش گرفت ایستاد فاصله
چندانی با شهر نداشت کنار جاده نشست لحظه طولانی به فکر فرو رفت روٹ
روزها و شب‌های دراز در آرزوی روزی بود که رسماً با هربرت نامزد شود آنشب
با بخاطر آوردن گذشته‌ها غم سنگینی و عقده‌چرکینی در قلبش تلمبار شد
و بصورت‌اشکی سوزان از دیدگانش فرو چکید... " از نوای غم‌انگیز قسمتی
از صحنه فیلم روٹ بخود آمد .



روث دست به پیشانیش کشید باقی زندگی گذشتماش حادثه جالبی نداشت او در میان خویشاوندانش زندگی میکرد.

روزی عموهاش باو توصیه نمود که هر چه زودتر از محل زادگاهش دور شود والا با وضعی که آنروز آنها داشتند بدست پلیس گرفتار خواهد گردید سه روز بعد پیش‌بینی‌اش بحقیقت پیوست از اداره پلیس باو اخطار کردند که اگر تا سه روز از کشور آلمان خارج نشود او را با سرتراشیده به اردوگاه تبعیدی‌ها خواهند فرستاد.

فردای آنروز روث برای آخرین بار بدیدن قبر پدرش بگورستان رفت صبح بود تازه هوا داشت روشن میشد روث لحظهای در جلو قبرهای افراد آرتش که در جنگ اول جهانی شهید شده بودند ایستاد نگاه او در جستجوی سنگ سیاه‌مزاری بود که پدرش سالهای پیش در زیر آن غنوده بود هر چه گشت از سنگ قبر پدرش اثری نیافت و در میان سنگ‌ها، زمین باندازه سنگ یک قبر صاف بود روث باز بدقت نام روی سنگ مزارها را نگریست و اشتباه نکرده بود آن محل صاف و خالی جای سنگ قبر پدرش بود که آنرا برداشته بودند رژیم رایش حتی نمی‌خواست مدفن کیانی که یهودی بوده و در جنگ اول جهانی در راه دفاع از وطن خود شهید شده بودند اثری بر جا بماند.

بدینگونه روث از آلمان خارج گردید و از مرز گذشت و فقط مقداری جواهر که از مادرش باو رسیده بود با خود به پراگ آورد.

آخرین صحنه فیلم بی‌پایان رسید چراغهای اطراف و سقف سالن وسیع روشن گردید.

(کرن) بسمت روث برگشت و گفت:

— چقدر فیلم عالی بو دخوست آمد...؟

— آری ... خوب بود.

کرن بطری سودار ا جلو روٹ گرفت و گفت:

— کمی گرم شده!

وقتی کرن شیشه خالی راپائین وکنار دیوارمیگذاشت روٹ آهسته چند

قطره اشک که در چشمانش جمع شده بود پاک کرد.



استیز در گوشه خلوتی در رستوران هلبارد پشت میز نشست در حالیکه یک اسکناس پنج شلینگی بسمت پیشخدمت میگرفت گفت :

— یک فنجان قهوه و

پیشخدمت ابتداء استیز را نگریست و پس از گرفتن پنج شلینگی گفت :

— میخواهی تلفن کنم . . . ؟

استیز با اشاره جواب مثبت داد .

استیز قبلاً "دربارهای مختلف چند بار در جلسه های قمار شرکت کرده بود اکنون پانصد شلینگ پول داشت .

پیشخدمت فنجان قهوه باضافه یک روزنامه روی میز جلو او گذاشت و از آنجا دور گردید .

کرن روزنامه را برداشت و چند دقیقه با بی میلی اخبار خارجی آنرا نگریست باز روزنامه را روی میز انداخت و با وضعی که او داشت مایل نبود که بداند در دنیای آنروز چه اتفاقی افتاده زیرا او فکر میکرد برای آنانکه در زیر آب غرق میشوند خواه آب گل آلود باشد و یا زلال هدف باید تلاش آمدن از زیر بروی آب و نجات از غرق شدن باشد .

پیشخدمتی وقتی لیوانی آب روی میز میگذاشت گفت :

— نیم ساعت بیشتر طول نمیکشد آنها اینجا برسند .

.. رفت چند قدم دورتر کنار دیوار ایستاد چند دقیقه بسکوت گذشت

رستوران خلوت بود وقتی فنجان قهوه استیز خالی شد پیشخدمت نزدیکتر آمد فنجان را از روی میز برداشت و گفت :

— امروز هوا خیلی خوب بود !

استیز با اشاره سر حرف او را تأیید کرد سرش را بالا گرفت لحظه‌ای به عکس تبلیغاتی آجیو محصولی جدید از یک کارخانه که بدیوار نصب شده بود نگریست پیشخدمت متوجه نگاه استیز گردید بسمت بار رفت لحظه‌ای بعد با یک بطری آجیو که عکس‌اش روی دیوار بود برگشت و آنرا روی میز استیز گذاشت.

استیز خندید و گفت:

«من آجیو دوست ندارم لطفاً "یک لیوان (گیرش) بیار یکی هم برای

خودت...»

— الساعة... —

پیشخدمت سری فرود آورد گفت:

— متشکرم آقا احساس میکنم شما لطف بخصوصی به اشخاص مثل من

دارید. بعقب برگشت طولی نکشید با دو گیلان (گیرش) نزد استیز برگشت

وقتی پیشخدمت لیوان خود را نوشید گفت:

— اگر اجازه بدهید از تجربه‌ای که من درباره‌آن موضوع دارم استفاده

نموده شما را راهنمایی کنم... —

— البته خیلی ممنون میشوم!

— می‌خواستم بشما توصیه‌کنم که گذرنامه خواستی بخری پاسپورت مرده

اتریشی بخر گذرنامه صادره از رومانی هست و ارزان هم می‌فروشند ولی آیا

شما میتوانی با لهجه رومانی حرفی بزنی... البته نه گذرنامه انگلیسی و

آمریکائی بدن نیست اما تهیه‌آن بسیار مشکل است.

استیز پس از کمی فکر گفت:

— بنظر من گذرنامه آلمانی بهتر از کشورهای دیگر است . . .

— شما درست میگوئی اما فراموش نکن اگر پاسپورت شما آلمانی باشد در این کشور نمی توانی کسب نمائی ولی اگر پاسپورت اتریشی داشتهی هرکسب و کاری خواستی میتوانی بکنی یک گذرنامه اتریشی بهتر از همه پاسپورتهاست . نزدیک ساعت ده دو نفر دلال پاسپورت وارد رستوران گردیدند . یکی از آنها که بینی عقابی شکل داشت دستی به پیشانی اش کشید و سر صحبت را باز کرد .

آن یکی هیکل تنومندش را پشت صندلی تکیه داد مثل مرغ شکاری چهار چشم آنها را مینگریست اولی یک گذرنامه آلمانی از جیب بغل اش بیرون آورد و گفت :

— راجع باین گذرنامه بارفقا مذاکره کردیم بجای عکس صاحب اصلی ، عکس شما را میچسبانیم و مهر اداره اقامت هم در اختیارمان هست و نام و نشان تاریخ تولد صاحب پاسپورت را از آن پاک میکنیم و اسم شمارا جای آن مینویسم محل صدورش اکسپورت است ولی بمهر آن نمیتوانیم دست بزنیم تمام این تغییرات برای شما دو بیست شلینگ تمام میشود اشتباه نکن این مبلغ بجزء قیمت خود پاسپورت است . . .

استیز گفت : من این مبلغ پول را ندارم "

— خوب پس ، عوض کردن اسم یا تاریخ تولد زیاد مهم نیست عکس را

را هم مجانا " میچسبانیم و روی آن مهر میزنیم . "

استیز کمی فکر کرد و گفت : این پاسپورت خوب نیست ، من میخواهم

کار هم بکنم پاسپورتی میخواهم داشته باشم که بتوانم کسب هم بکنم . "

مرد با بی اعتنائی شانمهایش را تکان داد و گفت: پس در این صورت شما باید گذرنامه اتریشی بخری فکر میکنم بتوان گیر آورد خوب اگر گذرنامه اتریشی برایت تهیه نمودیم چند میخوری؟
 - سید شلینگ.

مرد اولی با صدای گرفته گفت: پانصد شلینگ فیکس قیمت گذرنامه اتریشی است اگر پاسپورت آلمانی بخواهی با هم راه میامدیم اما گذرنامه اتریشی بندرت پیدا میشود خودت تصدیق میکنی که اتریشی ها کمتر بپاسپورت احتیاج دارند مخصوصاً "وقتیکه در اتریش هستند.

استیز حرف او را قانع کننده دید گفت: پس سید و پنجاه شلینگ...؟
 مرد اولی حرف او را قطع کرد: سید پنجاه شلینگ بوارث صاحب گذرنامه باید بدهیم شما فکر نمیکنی که پیدا کردن چنین پاسپورتی چقدر مشکل است و چند دست میچرخد و بعد بدست ما میرسد، پول تنها چیز نیست که اشک سوزان را در سرچشمه اش میخسکاند باید پول داد. پول تا آنچه را میخواهی بدست آوری. حال که شما پول کم داری بن پنجاه شلینگ بشما تخفیف میدهم. بالاخره پس از بحث زیاد آنها معامله را در چهارصد شلینگ تمام کردند استیز یک عکس فوری که در جیب داشت بمرد اولی داد فروشنده گذرنامه گفت: - ما میرویم برگشتن ما یک ساعت بیشتر طول نمیکشد "او راست میگفت نیم ساعت بیشتر طول نکشید که هر دو آنها برستوران برگشتند و گذرنامه حاضر شده را که تنها عکس اش تغییر داده شده بود و روی آن مهر خورده بود دست استیز دادند!

استیز چهارصد شلینگ بآنها پرداخت مرد اولی وقتی پول را داخل

جیب‌اش جا میداد گفت :

- دوست من هر وقت مدت اعتبار گذرنامه‌ات تمام شد خودت هم میتوانی تاریخ آنرا عوض کنی تنها مشکل آن ویزایش خواهد بود که آن هم مهم نیست میتوانی مدتی بدون ویزا از آن استفاده کنی . "

استیز گفت : این کارها را که شما میگوئی بعداً " باید انجام داد چرا

حالا انجام نمیدهید ؟

مرداولی سرش را تکانداد و گفت : امروز این گذرنامه با همین وضعی که دارد بهتر است پاسپورت شما یکسال اعتبار دارد در طول یکسال حوادث بیشمار و پیش‌بینی نشده برای هر کس پیش‌می‌آید فراموش نکن اگر مشتری برای پاسپورت داشتی باز با ما تماس بگیر میدانی که چگونه ما را ببینی ؟ شب بخیر مرددومی هم چند کلمه بعنوان خدا حافظی گفت اما استیز از حرفهایش چیزی نفهمید مرد اولی - در حالیکه میخندید گفت :

- اوآلمانی نمیداند اما در ساختن مهرهای چاپی دولتی تخصص کاملی دارد شاید بعدها با کار او آشنا بشوید استیز با گرمی دست آنها را فشرد و از هم خدا حافظی کردند .

استیز یکشب پیش از صاحب پانسیون خدا حافظی کرده بود چون میدانست ماندنش در آنخانه خطرناک خواهد بود وقتی از خانه خارج گردید ابتدا چمدان و ساک سفری‌اش را در ایستگاه راه‌آهن داخل لاگیر گذاشت چون شب برای خواب جائی نداشت آنشب را در زیر نیمکت پارک شهر خوابید صبح وقتی از خواب بیدار شد مستقیماً " بایستگاه راه‌آهن رفت ابتدا جلو روشویی سبیل پرپشم خود را تراشید بعد در نزدیکترین عکاسخانه چند

قطعه عکس بدون سیبل گرفت که از آن برای پاسپورت استفاده نماید .
استیز چند لحظه پس از خروج دو دلال فروشنده گذرنامه از رستوران بیرون آمد از جیب خود پاسپورت را بیرون آورد در حالیکه بعکس خود و بنام مردیکه آن روز در این دنیا وجود نداشت می نگریست خنده ای از خوشحالی نمود وزیر لب گفت :

از این لحظه بعد نام من (جان هابر) کارگر متولد (گراز) است .
مدتی بدون هدف رو ببالا رفت ناگهان ایستاد دست به پیشانیش کشید و زیر لب گفت :

- قبل از داخل شدن بزندگی جدید من میبایستی خورده حساب استیز را با مردی که باو توهین کرده است تصفیه کنم " داخل باجه تلفنی شد و شماره را گرفت وقتی ارتباط برقرار شد گفت :

- اوه ببخشید مادام سرکار گروهیان شیفر منزل هستند؟
- آری هستند گوشی دستتان الساعه صدایش میکنم بیاید! اوه نهه متشکرم لازم نیست اورا صدا کنید اینجا کلانتری الیزابت است ساعت دوازده ممکن است در این محله حادثه رخ دهد لازم است سرکار شیفر یک ربع بدوازده در کلانتری باشند متوجه شدی که چه گفتم یک ربع بساعت دوازده .
- آری یک ربع بساعت دوازده در کلانتری باشید .

بسیار خوب متشکرم " استیز تبسمی نمود و گوشی را سر جایش آویخت .
(ترایتنو) خیابان باریکی بود خانه های کهنه ساز و خراب طرفین آن نشان میداد که مردمان این محل بی بضاعت ترین ساکنین شهر هستند استیز کمی بالاتر رفت و به پنجاه قدمی خانه شیفر رسید .

استیز در ورودی خانه پلاک ۲۷ را امتحان کرد در باز بود در داخل حیاط تاریک آن کسی دیده نمیشد مثل اینکه کسی در آنجا سکونت نداشت. استیز خود را پشت در پنهان کرد که بتواند خانه شیفر را ببیند نیم ساعت نگذشت که سرکار شیفر از خانه اش بیرون آمد.

وقتی شیفر جلود رخانه پلاک ۲۷ رسید استیز سرعت خود را بیرون انداخت تنه محکمی به شیفر زد.

سرپاسبان شیفر خود را عقب کشید با خشم گفت:

— مرد مگر هستی؟! .

استیز جلو رفت. سرپاسبان شیفر با خشم فریاد زد: احمق مگر کور هستی مرانمی شناسی من سرپاسبان شیفر ...

— نه من سرکار شیفر را نمیشناسم من مزدی رامیشناسم که انسانیت سرش همیشه از لباسش برای مزاحمت و آزار دیگران استفاده میکند آن مرد تو هستی تو میفهمی چه میگویم؟

چند لحظه زیان شیفر بند آمد با ترس و تعجب به استیز که از فرط خشم چشمانش مثل گربه خشمگین در تاریکی میدرخشید نگاه میکرد با صدای گرفته و تضرع امیز گفت:

— مرد ... مرد چه میگوئی ... بیاد اسلحهاش افتاد ناگهان جرئتی پیدا کرد و در حالیکه دستش را بسمت اسلحهاش میبرد گفت:

— ای مرد مگر دیوانه شدای من این توهین را تلافی خواهم کرد.

استیز با سرعت عجیبی ضربت محکمی بدست او زد و او را بازور بداخل حیاط انداخت حیاط تاریک بود و خلوت سرپاسبان شیفر روی زمین افتاد در

زیر ضربات لگد و مشت خشمگین استیز مثل مار بخود می‌پیچید از دهن و دماغش خون مثل فواره بیرون میزد استیز با هر ضربه چند فحش رکیک باو میداد.

— خوب مرا شناختی به نظر شما مرگ یک یهودی تاسفی دارد نه...؟
شیفر خون دهنش را بیرون تف کرد دو دندان جلوی او با خونش بیرون ریخت فریاد کشید.

— کمک کمک کنید... " ضربات دیگر استیز باز دهن او را پر خون نمود و صدای او را در گلو خفه کرد چند پنجره از خانه‌های روبرو باز شد و از آن میان صدائی پرسیداین وقت شب چه خبره...؟

در حالیکه استیز دستش را روی دهن شیفر می‌گذاشت گفت:

— چیزی نیست مرد مستی است که زیاد مشروب خورده.

صدای خشم آلود مرد گفت:

— پس این مرد مزاحم رازود با داره پلیس ببرید

— آری دارم می‌برم به کلانتری...

پنجره بسته شد استیز ابتدا با دستمالی دهن سرپاسبان شیفر را محکم بست بعد جورابش را بیرون آورد و دستهای سرپاسبان شیفر را از پشت با جورابش بست بدون توجه بناله ضعیف او بسرعت از آن خانه بیرون آمد. و با قدمهای تند کوچه خلوت و تاریک را پشت سر گذاشت وقتی سر پیچ رسید برگشت بدقت بعقب سرش نگرست کوچه تاریک و خلوت بود استیز تبسمی نمود "دستانش را بهم مالید و زیر لب گفت:

— فحش او را تلافی کردم بعدا " سرکار شیفر به متهمی آزار نخواهد

رساند.

لحظه‌ای کنار خیابان زیر تیر چراغ ایستاد پاسپورتش را از جیب‌اش بیرون آورد در حالیکه بعکس خود روی صفحه اول گذرنامه می‌نگریست گفت:
- (جان‌ها بر) کارگر... تو که در زیر خاک قبرستان (گراز) بخواب
ابدی فرورفته‌ای اما گذرنامه‌ات به اعتبار خود باقیست بجای تو من جوزف استیز
زنده هستم چون گذرنامه ندارم مرده محسوب می‌شوم و نام من چون جسم
تو از لیست زنده‌گان پاک شده...

من و تو خود را با هم عوض کردیم تو گذرنامه زنده‌ات را بمن دادی
من وجود بدون گذرنامه‌ام و اسم مرد هام را بتو...



آن روز یکشنبه بود نزدیکهای شب کرن به هتل برگشت وقتی در اطاق را باز کرد ماریل را دید که کنار تخت نشسته وقتی کرن را دید فریاد زد: - لعنت... معلوم نیست چرا امروز یک موجود زنده در اینجا پیدا نمیشود. نما روز... هر روز... همه بیرون رفتند... همه رفتند... حتی مدیر مهمانخانه همه... همه رفتند."

- چه میگوئی ماریل مگر چه شده. با مدیر هتل چه کار داری؟

- کرن یک ماما از کجا میتوان پیدا کرد؟

- ماما... ماما برای چه؟!

- همراه من بیامن باید بسراغ قابله بروم لازم است که یکنفر نزد او بماند

شما میمانی تا من برگردم؟

- چه میگوئی کجا نزد که بمانم؟

- اوه چرا متوجه نیستی که من چه میگویم مواظب باش که خود را باطراف

نکوبد محکم نگهدار و نگذار از جایش تکان بخورد!

ماریل پشت سر هم حرف میزد و فرصت سؤال بکرن نمیداد و او را بطبقه

پائین باطاق کوچکی که درش باز بود کشید داخل اطاق روی تخت خواب زنی زیر

ملافه مثل مار بخود می پیچید!

ماریل بدون لحظهای درنگ در حالیکه بسرعت از اطاق بیرون میرفت

گفت: من رفتم دکتر و یا یک قابله بیارم!

کرن کنار تخت زن نشست و آهسته بسوی او خم شد و با مهربانی گفت:

- چیزی میخواهی بیاورم؟

زن بناله اش ادامه داد موهای بلندش از عرق مرطوب گشته بود در چشمان

نیمه‌بازش اندوهی تیره لانه گزیده بود . . .

چهره سفیدش برنگ کبود برگشته و سیاهی چشمانش بسمت بالا چرخیده بود تنها قسمتی از سفیدی دیده‌گانش از میان مژه‌های بلندش دیده میشد .
لبان نازک رنگ پریده‌اش بعقب کشیده شده دندان‌هایش بهم کلید شده بود . . .

کرن باز سؤالش را تکرار نمود زن نالید جملاتش نامفهوم بود !
کرن با طرافش نگریست یک‌کت نخ‌کهنه و رنگ‌زورورفته روی صندلی -
دیده‌میشد نزد یک تخت یک جفت کفش پاشنه کوتاه که بغل رویه‌اش پاره‌بود قرار داشت زن بجز کفش و کت تمام لباسش را بتن داشت چنین بنظر میرسید که او غفلتاً "روی تخت افتاده و از شدت درد نتوانسته لباسش را از تن بیرون آورد کرن با طراف نگریست بطری آب روی میز و یک چمدان کهنه هم زیر تخت بچشم می‌خورد! لحظه‌ای ناله زن قطع نمیشد کرن کم‌کم داشت خودش را گم میکرد و نمیدانست چه بکند ناگهان زن شروع بدست‌وپازدن نمود .
کرن محکم شانه‌های او را چسبید زن مثل مار بخود می‌پیچید و سعی میکرد که خود را از دست کرن نجات بدهد کشمش بین آن دو در گرفت !

زن با نیروی خارق‌العاده که از او بعید بنظر میرسید خود را از دست کرن رها نید و او را عقب‌زد با سرعت حیرت‌آوری دستانش را بالا برد با قدرت تمام روی بازو کرن فرو آورد و محکم بازوان کرن را چسبید کرن بهیچوجه انتظار چنین نیرو و قدرتی را در زن نمیدید زن ناله‌ای ترسناک میکشید ناگهان خود را مثل فنر جمع کرد و بهوا بلند کرد و روی تخت کوبید یکمرتبه کرن مابع سیاه‌رنگی را دید که روی تشک جمع شده سعی کرد که خود را از دست

زن برهاند اما زن بازوان او را محکم گرفته رهایش نمیکرد کشتی آنها لحظه کوتاهی بیشتر طول نکشید غفلتا " زن کرن را رها کرد بی حال روی بالش افتاد کرن ملافه را کنار زد جوی خون غلیظ لزک از روی تشک و ملافه به کف اطاق فرو ریخت کرن وحشت زده خود را از اطاق بیرون انداخت و باطاق روٹ دوید روٹ روی تخت نشسته و سرگرم مطالعه کتاب بود کرن فریاد زد :
 — زود باش عجله کن . . . زنی . . . زنی در طبقه پائین خونریزی کرده در حال مرگ است " روٹ از تخت پائین آمد هر دو بسرعت خود را به اطاق زن رساندند اطاق داشت تاریک میشد آخرین اثر روشنائی روز با شتاب میان تاریکی شبگم میشد زن آرام روی تخت دراز کشیده و از جایش تکان نمیخورد روٹ ملافه را کنار زد .
 — کرن زود چراغ را روشن کن . "

کرن بسمت کلید چراغ پرید روشنائی چراغ برختخواب غرق بخون زن تابید رنگ صورت زن زرد شده بود حلقهٔ کبود و دایره شکل دور چشمان غم گرفته اش را فرا گرفته بود تمام لباس ، ملافه و تشک زن بخون سرخ تندی آلوده شده بود جوراب خونی او پائین افتاده بود .
 روٹ به تندی گفت :

— زود یک حوله . . . بلکه بتوانی چند تکه پارچه تمیز پیدا کنی شاید بتوانیم خون او را بند بیاوریم . "
 روٹ دست زن را بالا گرفت شروع به بیرون آوردن لباس او نمود وقتی زن حوله را بدست روٹ میداد گفت :
 — ماریل سراغ دکتر رفته فکر میکنم الساعه برسد .

کرن محتوی چمدان زن را روی زمین ریخت یک دست لباس بچه‌گانه ارزان قیمت چند پیراهن چند دستمال کوچک و یک حوله، چهار تکه پارچه نرم داخل چمدان بود وقتی کرن آنها را بهم میزد توپ بازی آبی رنگ کوچکی از میان لباسها بیرون افتاد وزیر تخت خواب غلطید و رفت.

روث حوله را که از خون سیاه زن خیس گشته بود بگوشه اطاق انداخت و چند تکه پارچه و یک حوله تمیز از کرن گرفت در این موقع در باز شد و ماریل باتفاق دکتر داخل اطاق گردید.

دکتر رو به کرن نموده گفت:

— شما بیرون بروید! شما خانم آب گرم تهیه کنید و کیف مرا نزدیک بیاورید! ده دقیقه بیشتر طول نکشید دستیار دکتر هم وارد اطاق مریض گردید، کرن با کمک چند نفر دیگر که تازه از موضوع باخبر شده بودند اطاق بغل دستی را خالی کرده و زن را روی برانکار بانجا حمل کردند.

دکتر ابزار و آلات جراحی را روی میز کنار تخت چید از مدیر مهمانخانه خواست که هر چه زود تر یک لامپ پر نور باطاق بیاورد بعد روپوش سفیدش را بتن کرد و روث از پشت دگمه روپوش او را بست دکتر اشاره به روپوشی که داخل کیف بود کرد و گفت:

— آن یکی را هم خودت بپوش شاید در موقع عمل بشما هم احتیاج باشد زود باش عجله کن! همه کس دیدن عمل جراحی را نمیتواند تحمل کند! شما میتوانی؟

— بسیار خوب متشکرم پس حالا میتوانیم شروع بکار کنیم!

چشمان زن زیاد از حد معمول باز بود دندانهایش از میان لبان رنگ

پریدهاش دیده میشد .

هیجان شدیدی با تاثر فراوان وجود کرن را در هم میفشرد عرق از سر و صورت او جاری بود نگاهش حالت گریخته داشت و بی اختیار از سوئی بسوئی دیگر میچرخید شاید در این بی ثباتی سرگردان چون مرغ بی آشیان پناهاگی پیدا کند سرانجام نگاه سرگردان او در صورت رنگ پریده روآشیان گرفت .
دکتر رو بحاضرین کرد و گفت :

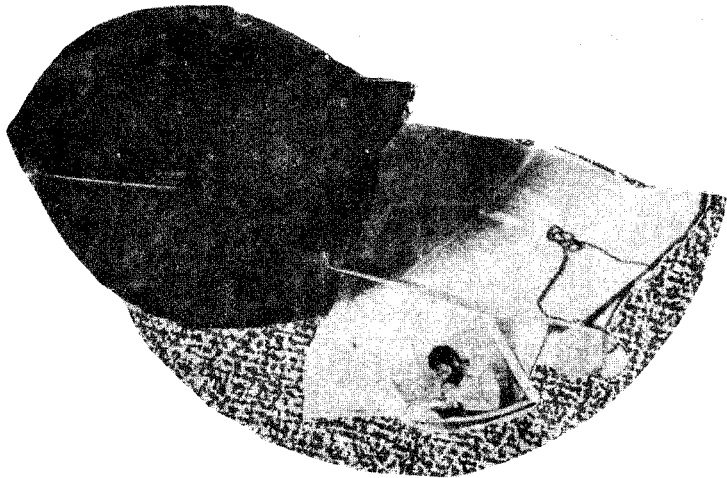
— بکسی احتیاج نیست همه خارج شوید ، شما خانم اینجا باشید دکتر دست سردویخ زده زن را در دستش گرفت ناگهان لبان نیمه بازش تکان خورد او آخرین کوشش را بکار میبرد که حرف بزند و آنچه که میخواهد بزبان آورد با صدائی که بسختی شنیده میشد گفت :

— بچه ... ام ... دلبندم ... زنده ... فرزندم زنده ... "

نیمه جمله اش در میان ناله اش گم شد !

دکتر با مهربانی گفت :

— او و شما هر دو زنده خواهید ماند آرام باش نگران نباش !



کرن و ماریل ، مدیر هتل و چند نفر دیگر در اطاقی که زن قبلاً " در آنجا سکونت داشت منتظر نتیجه عمل دکتر بودند تا اگر بوجود آنها لازم باشد در آن نزدیکی باشند در کفاطاق زیر پوش خون آلود زن افتاده بود لکه سیاه خون روی زمین بچشم شان میخورد . "

" یک نوزاد . . . کرن انسانها همین طور بدنیا میایند خون . . . خون فریاد درد رنج میفهمی . ؟ "

— آری ماریل میفهمم .

— نه دوست من ، نه شما میفهمی نه من فقط زن میتوانم بفهمم که من چه میگویم !

ماریل پیشخدمت را که از جلو اطاق عبور میکرد صدا نمود :

-- نیم بطری کوکنگ بیار .

پیشخدمت از جایش تکان نخورد و همین طور سر جایش ایستاده و ماریل را نگاه میکرد .

" آه فهمیدم منتظر پولش هستی مطمئن باش پول دارم میتوانم پول نیم بطری کوکنگ را نقداً " بپردازم برو جانم زودتر بیار . "

مدیر مهمانخانه و چند مرد دیگر که آنجا بودند پشت سر پیشخدمت از اطاق خارج شدند و کرن و ماریل را تنها گذاشتند ماریل جلو پنجره رفت لحظهای به آخرین اثر سرخ رنگ خورشید که داشت رنگ میباخت و زمان را بجلو میکشید خیره گشت زیر لب گفت :

— چه منظره زیبایی است بیا کرن تماشا کن ! کرن حرف ماریل را با اشاره سر تصدیق نمود و گفت :

— همه چیز کنار هم هستند ماریل آنجا کمی پائین تر را نگاه کن آن درختهای

گل یاس کبود رامی بینی؟

— آری . آری "ماریل عینکش را برداشت و با تاثر گفت: یاس کبود درختی

خون . . . کوکنگ "پیشخدمت داخل اطاق گردید در حالیکه گیللاسها را روی

میز میچید گفت: مستر ماریل من چهار گیللاس آوردم فکر کردم شاید

" با اشاره سر اطاق عمل را نشان داد ."

— بسیار خوب خوب کاری، کردی "ماریل دو گیللاس مشروب پر کرد و گفت:

— کرن . . .؟ مشروب اعصاب را تسکین میبخشد چهار هفته مسافرت کوتاهی

بود مسافرت از شهری بشهری . . . سوار شدن از ترنی به ترن دیگر . . . هیجان . .

اضطراب، نگرانی، عجله فکرش را میکنی چطور یک زن میتواند این همه سختی

و سرگردانی و بی کسی را تحمل نماید ."

کرن با تعجب به ماریل نگریست و پرسید: چرا . . .؟

ماریل گیللاسش را بالا گرفت لحظه ای عکس خود را که روی گیللاس

افتاده بود نگریست و گفت: میگوئی چرا؟! برای اینکه نمی خواست نوزادش،

چک باشد او نمیخواست وقتی بچه اش بمدرسه میرود دانش آموزان تف بروی

او انداخته و بانفرت بگویند یهودی کثیف!"

کرن سری تکان داد و با تاثر گفت:

— فهمیدم چرا شوهرش همراهش نیامده؟

— دو هفته قبل از خروج زن از آلمان شوهرش را دستگیر کردند ماریل

گیلاسش را سر کشید و گفت:

— کرن خشونت . . . انسانها میخواهند راحتی و آرامش را با جنگ خونریزی

بدست بیاورند . . . ما درقرنی زندگی میکنیم که متجاسرین وحشتناکترین جنايات بشری را یعنی توسعه جنگ یورش بملتهای ضعیف ویرانی کشتار وحشیانه زورگوئی همه . . . هماینهارا بنام صلح آزادی ملتها انجام میدهند آنها خراب میکنند آتش میزنند اسیر میکنند بدون جهت تیرباران میکنند بی بهانه عده عظیمی از انسانهارا از آزادی محروم میکنند و میگویند؛ ما دنیائی و جهانی تازه را میسازیم آری آنها راست میگویند دنیای نو را روی اجساد انسانها بنا میکنند !! صدای دردناک زن را اطاق مجاور حرف ماریل را قطع کرد او گیلان دیگری از مشروب پر کرد ،

- کرن شنیدی یک چک به جمعیت چکوسلواکی اضافه گردید . . . " در اطاق باز شد دکتر در حالیکه جسم سرخ رنگ کوچکی مثل خرچنگ توی دستش میلولید همراه روٹ نزد ماریل و کرن آمد دکتر رو به روٹ نمود و گفت : خانم تو بچه را بحمام ببر و خانم مدیر مهمانخانه را هم صدا کن او تجربه اش بیش از شماست بچمرا خوب میشوئید " دکتر عرق پیشانی اش پاک کرد و گفت : یک لیوان کوکنیک ؟

ماریل گیلانسی از کوکنیک پر کرد و به دست او داد و گفت : دکتر وقتی شما می بینی هواپیماهای جنگی روی شهرهای پر جمعیت بمب میریزند ! توپهای ضد هوایی بغرش در می آیند و مسلسل های سربازان متجاسرانها را چون برک بزمین میریزند چه احساسی در خود میکنی ؟ . "

دکتر سرش را بالا گرفت و گفت : وقتی شما پارچه را میدوزی و برای پوشیدن آماده میکنی مردی پیدا میشود وحشیانه آنرا از هم میدرد مشابه همان احساس شما را ما دکترها داریم !! . "

با باز شدن ناگهانی در اطاق عمل جمله دکتر ناتمام ماند دستیار دکتر با حالت آشفته و نگران فریاد زد: دکتر... عجله کن!!".

دکتر براون با عجله بسمت اطاق مریض دوید.

ماریل با تاثر سرش را تکان داد؛ مثل اینکه وضع مریض رضایت بخش نیست.

لحظه طول نکشید دکتر براون از اطاق زن بیرون آمد در حالی که سرش را با تاثر تکان میداد گفت: نمی توان کاری انجام داد هنوز خونریزی ادامه دارد... خیلی سعی کردیم که جلوی خونریزی را بگیریم ولی متأسفانه موفق نشدیم.

روث داخل در اطاق ایستاده با ناامیدی بحرفهای دکتر گوش میداد.

روث گفت: دکتر شما میتوانی از خون من باوتزریق نمائی...".

- دختر جان اگر خونریزی متوقف نگردد تزریق خون بیفایده است فقط یک معجزه میتواند او را نجات بدهد" دکتر نزد مریض برگشت و از روث خواست که نزد کرن باشد.

ماریل از روث پرسیده شما چیزی میخورید بد نیست یک گیللاس مشروب بخوری اعصاب را تسکین میبخشد!

از غروب گذشته بود هوا رو بتاریکی میرفت تیره گی های شب آرام آرام روشنائی روز را در کام خود فرو میبرد کرن بسوی پنجره که مشرف بخیابان بود رفت پیاده روهای خیابان ملو از جمعیت بود باشتاب تمام بمقصد خود روان بودند شاید بعضی بخانه هایشان عد مای به تفریحگاههای شبانه نمودستمای، هم عازم میهمانی بودند...

در اطاق مجاور در فضای نیمه‌روشنی انسانی در آخرین لحظات و زندگی بسر میبرد. کرن بیاد حرفهای استیز افتاد... وقتی انسانی در چند قدمی تودر چنگال مرگ گرفتار است... شما در خود هیچگونه احساسی با و نداری این یک اصل مسلم قرن امروز است که ما در آن زندگی میکنیم... صمیمیت درد ورنج ندارد... صمیمیت یک خوشی تقلید نشده است..."

ماریل با و نزدیک شد در حالیکه سرش را بالا میگرفت گفت: این صدای ویلون نیست...؟

صدای ویلون لحظه قطع گردید ماریل سرش را از پنجره بیرون برد و به بالا نگریست: بنظرم صدا از اطاقهای طبقه سوم هتل است."

کرن گفت: تصور میکنم یکبار این آهنگ را شنیدم اوه یادم آمد شناختم ماریل او یک ویلون نیست معمولی نیست، یک هنرمند معروف و استاد ویلون است."

کرن در حالیکه بسمت در میرفت گفت:

— الساعة میروم و خواهش میکنم که آنرا قطع کند!

— کرن نورواستی چرا غم همه جا هست مرگ هم برای همه هست این دو با هم

همبستگی دارند. "همبستگی دائمی...؟!"

در این موقع دکتر براون از اطاق مریض بیرون آمد نگاهها با نگرانی

و اضطراب با و دوخته شد دکتر با تاثر سرش را تکان داد و گفت:

— تمام شد... او مُرد. وقتی میمُرد. غم و دردی فراوان در چهره

داشت. گفتم: با و گفتیم فرزندش زنده است در لحظات آخر زندگی گفت:

— من در این تنهائی سیاه میمیرم! بچمام... را بیشتر از هر کس... بیشتر از

هرچیز... دوست دارم... او زنده است؟ باز حمت باو فهماندم که بچماش سالم است."

اشک در چشمان دکتر براون پر شد سرش را بعقب برگرداند که آنها اشک چشمش را نه بینند و بگفته خود ادامه داد:

- وقتی فهمید که فرزندش زنده است دو قطره اشک در چشمانش درخشید و چهره اش در معصومیت ابدی گم شد!

کرن و روث باتفاق ماریل به اطاق زن رفتند روث ملافه سفید را از روی زن بکنار زد در حالیکه دکتر داشت وسایل جراحی را از روی میز داخل کیفاش میچید گفت:

- بگذار همانطور که هست باشد رویش را باز نکنید بخصوص شما مادموازل که خیلی جوان هستید!!

دکتر رو بدستیارش کرد و گفت:

- دکتر میدانی من باید چکار کنم بروم خودم را از طناب آویزان کنم!

- چرا دکتر شما که بچه را از مرگ نجات دادی درباره مادرش هم آنچه

میتوانستی انجام دادی؟

- خودم میدانم آنچه میتوانستم کوشش نمودم که او را نجات دهم...

در حالیکه دکتر براون روپوشش را بیرون میآورد گفت:

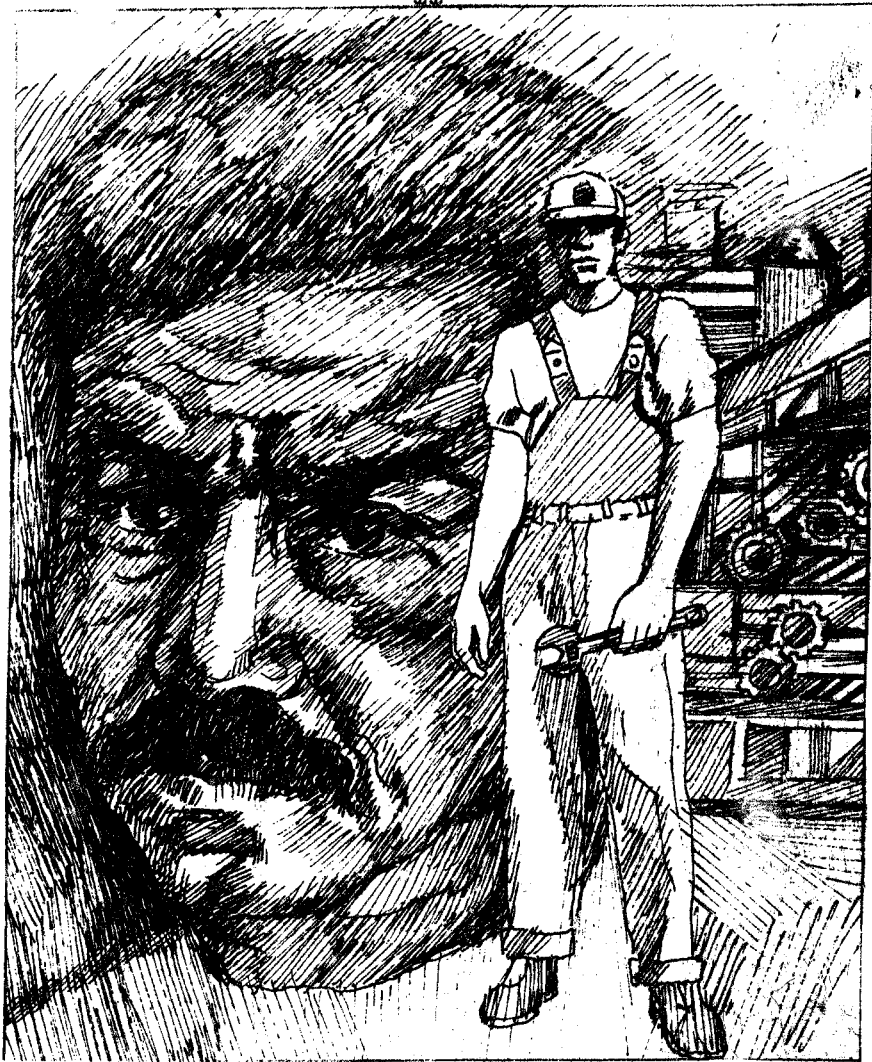
- بیست سال است که کارم جراحی است در گذشته تعداد خیلی کمی

از مریضها مثل این زن از زیر عملام جان سالم بدر می بردند... دکتر

جمله اش را برید و نگاهش را به جسم خاموش زن دوخت وبا خشم گفت:

- چرا من نتوانستم او را نجات دهم؟ چرا؟ کرن خواهش میکنم سیگاری

از جیبم دریا و ریدروشن کنید بعد از هر عمل جراحی نوبت به سیگار کشیدن
میرسد!



جسم بی‌روح زن از اطاق عمل باطاق خودش حمل گردید عده‌ای از مهاجرین در راهرو جمع شده بودند در آن میان پیرزنی زیر لب غرید و گفت: - چرا نعش را به بیمارستان نمی‌برند؟

ماریل جواب داد: ممکن است بعداً " ببرند اما حالانه " - بابودن این مرده در اطاق چگونه آدم می‌تواند شب راحت بخوابد: - شب نخواب مادر بزرگ "

پیرزن عصبانی شد و فریاد زد: خوب حتماً " اطاق را شما خواهید شست نه ؟

از حرفهای زن ماریل حوصله‌اش سر رفت و باخشم گفت: بس کن مادر - موازل کم غر بزنی! پیرزن وقتی ماریل را عصبانی دید خاموش گردید و سکوت کرد دکتر براون رو ب‌حاضرین نمود و پرسید: کسی از شما این زن را می‌شناسد؟ ماریل جواب داد: چند روز پیش نیست که اینجا آمده من فقط یکبار با او حرف زدم شاید مدارکی که بشناسائی او کمک کند در بین وسایل‌اش باشد من الساعه وسایل‌ا‌ورا می‌گردم "

دکتر به تفصیل گزارش عمل جراحی‌اش را نوشت و ورقه تصدیق را به مدیرمهمانخانه داد و باتفاق دستیارش از هتل بیرون رفت ماریل چمدان زن را روی زمین خالی کرد و شروع ب‌کاوش محتویات آن نمود چیزی در داخل اثاث زن که جالب باشد وجود نداشت بجزء چند دست لباس بچه، چند تکه لباس زیرو مقداری پارچه دم آق‌چی برای وصله ماریل باز آنها را جمع کرد و داخل چمدان گذاشت زیر لب گفت:

- چرا اینها همه بوی مرگ می‌دهد شاید برای اینست که صاحبش مرده؟ "

کیف زن پشت تختخواب افتاده بود ماریل در کیف را باز کرد یک پاسپورت که از فرانکفورت صادر شده بود باضافه یک شناسنامه در داخل کیف پیدا کرد شناسنامه را خواند (کاتارینا هیرسفرد) زوجه (برنیگمن) صادره از (مونشیر) متولد سال ۱۹۱۴ ماریل از جا برخاست نظری بجسم بیروح زن که ساکت و آرام در بستر مرگ غنوده بود انداخت رو به کرن نمود و گفت : سیک شمع بخر لازم است شب در کنار او یک نفر باشد کرن نمیدانم این چه رسمی است اگر بالا سر مرده شمع نباشد و کسی نزد او نباشد برای مرده چه اتفاقی میافتد ؟

روث حرف ماریل را قطع کرد و گفت : من خودم نزد او میمانم !
 کرن با عجله گفت : منم میمانم .
 ماریل تبسمی غمگین نمود و گفت : خیلی ممنونم وقتی شمع روشن کردیم آنوقت نوبت من است .

شب آرام آرام گسترش مییافت نور سفید ماه از پنجره به داخل اطاق می تابید و چهره خاموش زن دردمند و بی کس را که در یک خاموشی ابدی فرو رفته بود روشن میکرد کرن و روٹ کنار پنجره ایستاده بودند چند لحظه پیش بود که زن فریاد میکشید و در خون دست پا میزد . . . نا امیدانه میآلید ، بی کس بود . . . بی پناه بود و آوای مظلومانهاش در فضای نیمه تاریک اطاق می پیچید .

نگاه کرن بصورت رنگ پریده روٹ که به آسمان آبی خیره گشته بود چرخید و در دل گفت؟ روٹ هم باین زندگی تعلق دارد . . . آنانکه مثل او سرگردان بی مکان هستند چون نابینایان بی عصا بسوی مکان نشناخته وقد بر میدارند هر آن ممکن است در سراسیمگی طولانی به پرتگاهی برسند و در قعر آن سقوط کند .

کرن لرزید ، هوا سرد نبود اما سرنوشت تاریک زندگی روٹ وی را نگران ساخته بود ، دستهای داغ روٹ را در پنجههای گرم خود فشرد نگاهش به سقف اطاق چرخید و چند لحظه در سینه کش خاطراتش خزید و بفکر فرو رفت .

در حالیکه ماریل در تراس سیمانی هتل نشسته و با روزنامه مشغول باد زدن خود بود از میان چند جلد کتاب که روی میز بود یکی را برداشت و بقیه کتابها را بغل دستش روی صندلی گذاشت و گفت :

— کرن بیا اینجا! پرندگان عصرها تنهایی را دوست دارند بر عکس، آدمها به انتظار رفیق می نشینند، تا خود را از تنهایی رهائی بخشند!

— کرن از مدت اعتبار ورقه اقامت در این شهر چند روز مانده؟

— هفت روز باقیست "کرن کنار ماریل نشست و ادامه داد :

— هفت روز، یک هفته زندگی در زندان زمان بسیار طولانی است ولی یک

هفته آزاد زیستن بنظر ماها بسیار کوتاهست زندگی در تبعیدگاه برای من یک دوره تربیت و تحصیل محسوب میشد در طول مدتیکه در اردوگاه تبعیدیها بودم وقت خود را صرف یاد گرفتن زبان انگلیسی و فرانسه می نمودم .

— بی میل نبودم که مدتی طولانی در تبعید باشم!!

— کرن در صفحات تاریخ نام بسیاری از مردان معروف ضبط شده که آنها

مدتی نسبتاً " طولانی در تبعید بسر می بردند! شیلر میبایستی وطن خود را ترک میکرد! آن بالا را بنگر ماه را ببین او هم از زمین تبعید شده ."

— خود زمین را خورشید از خود راند! آیا بهتر نبود که نه ما نه آن اشخاص

معروف، نه ماه و زمین از زادگاه خود مهاجرت نمی کردند؟ یعنی امروز ما در کره خورشید زندگی میکردیم؟ نه نه من باین عقیده شما موافق نیستم ."

— او راست میگوئی کرن! حق داری آخر تو هنوز جوان هستی! ."

در این موقع منشی هتل با عجله خود را به کرن رساند و گفت : مردی

اصرار دارد شما را ملاقات نماید ناراحت نباش آدمی معمولی بنظر میرسد!

کرن از جا پرید: بسیار خوب بگو! ساعه آمدم."

کرن با یک نگاه پیرمرد سفید مو را شناخت پیرمرد عصای دستی اش را بین دو پا قرار داده و سرش را بدسته عصا تکیه داده بود و لحظه چشمانش را از در ورودی اطاق برنمیگرفت.

پدر...! توئی پدر..."

"دو نیک من..." عصا از دست کرن بزرگ بزمین افتاد پدر و پسر با غوش هم فرو رفتند لحظات طولانی کلماتی که از هیجان ناشی از دوری بزبان آنها جاری میشد نامفهوم و قابل درک نبود.

پدر عرق کردی اینجا هوايش گرم است برویم اطاق نشیمن آنجائیکه پنکه دارد.

- نه نه فرزند همینجا بهتر است! "گرم و سرما بحال من تفاوتی ندارد! کرن پدرش را روی صندلی نشاند و خودش سرعت از اطاق خارج گردید و چند لحظه بعد با دو بطری لیموناد سرد نزد کرن بزرگ برگشت و گفت:

- پدر مدتهاست همدیگر را ندیدیم!"

- آری فرزند راست میگوئی حالا که همدیگر را پیدا کردیم برای همیشه نزد هم میمانیم!"

کرن با تاثیر سرش را تکان داد و گفت: اوه پدر این آرزوی قلبی منست ولی از دو هفته اجازه اقامت من یک هفته ما ش گذشته شاید بعدا "بتوانم دوسه روز آنرا تمدید نمایم ولی بعد..."

- میل نداری چند روزی هم بدون اجازه..."

- نه پدر نمیتوانم در این شهر مهاجرین زیادهستند زندگی در اینجا بسیار

مشکل شده تصمیم دارم دوباره بوین پایتخت اتریش برگردم وین برای زندگی بهتر از جاهای دیگر است خوب پدر زندگی شما در این شهر چطور میگذرد؟
 — مدتی مریض و بستری بودم چند روز بیش، نیست که از رختخواب بلند شده‌ام!

— پدر... مریض بودی حالا چه احساسی میکنی حالت بهتر شده؟

— آری فرزند می بینی که خوب هستم ولی کمی ضعف دارم.

— پدر کارت چیست؟

— جایی برای زندگی پیدا کردم همین کافی نیست؟

کرن تبسمی نمود:

و در ضمن خوب از شما مواظبت میشود نه؟

کرن بزرگ چند ثانیه به پسرش نگریست در نگاهش اندوه موج میزد!

کرن از تغییر وضع پدرش ناراحت شد دست او را گرفت و با نگرانی

گفت:

— پدر چرا ناراحت شدی مثل اینکه حالت خوب نیست؟

— لادونیک خیال میکنی پدرت زندگی راحتی دارد! نه فرزند کارم دفتر

داری یک ذغال سنگ فروشی است پول زیاد بمن نمیدهند آنچه من می گیرم —

با اندازه پول جیب و اجاره خانه است خوب چه میتوان کرد.

— پدر فردا بدیدنت میایم! فقط آدرس خودت را بمن بده.

کرن بزرگ در حالیکه آشکارا وحشت زده بنظر می رسید گفت:

— نه نه من خودم میتوانم! چرا شما بیائی خودم اینجا میایم!

اصرار کرن بزرگ پسرش را بحیرت انداخت ناگهان بیاد آن زن قوی

هیكل كه پشت در دیده بود افتاد و قلبش شروع به تپیدن كرد و كوه غم با دریای خشم درهم آمیخت ناگهان موجی از كینه ای عظیم جایگزین مهر فرزندی گشت و افكاری گیج كننده بمغز وی هجوم آوردند مادرش . . . در یسدان ، بیادش آمد كه روزهای یكشنبه هر هفته كنار هم جمع میشدند . چقـدر خوشبخت بودند لعنت به جنگ !"

نگاه خشمناك كرن بیدرش كه چون محكومی مقابلش نشسته بود و با فروتنی و ترس وی را مینگریست دوخته شد .

— چرا او اینكار را كرد مگر مادرم را دوست نداشت ؟!

ناگهان خشم و كینه او چون یخ در مقابل نگاه یاس آلود كرن بزرگ كارخانه دار معروف بنا بودی گرائید و خاموش ماند !
كرن بزرگ با صدائی لرزان و ناثر آور گفت :

— لادونيك . . . دوبار دستگیرم كردند و به اردوگاه زندانیان فرستادند اگر حمایت آنها نبود بار سوم كه دستگیر میشدم ایندفعه دیگر زنده نمی ماندم ! ..
— آنها آدمهای بدی نیستند مدتی طولانی مریض و بستری بودم و او از من پرستاری كردا گرا و نبود امروز شما نمیتوانستی مرا ببینی ! استخوانم نیز پوسیده بود !

... فرزند من خرج خودم را بسختی در میاورم میفهمی چه میگویم او و منسومین او از من حمایت می كنند لادونيك میفهمی ؟ .
— آری پدر میفهمم مرا ببخش !"

كرن بزرگ نگاهش را از چهره پسرش باز گرفت و به نقطه نامعلومی دوخت :
— بعضی موقع فكر میکنم كه اگر مادرت از من طلاق بگیرد خواهد توانست

باز به آلمان برگردد! آنوقت خوشبخت تر خواهد بود!

- آه پدر میخواهی...

- نه فرزند! برای خاطر خودش البته اگر او بامن ازدواج نمیکرد امروز چنین سرگردان و آواره نبود مسبب بی وطن بودن شما فرزند، من هستم. " از حرفهای کرن بزرگ تاثیری شدید پپرش دست داد از جا برخاست و بی اختیار هیکل استخوانی خم شده پدرش را در آغوش کشید و او را بوسید. - لادونیک سرنوشت چنین بود که تو و مادرت بآتش من بسوزید...
... فرزند... پدرت را ببخش!"

اشک از چشمان پیرمرد روی گونه های چروک خورده اش سرازیر گردید! کرن پدرش را بخود فشرد، دیگر دلش نمی خواست از او دور باشد.
- پدر ناراحت نباش مهم نیست گذشته ها گذشته."

کرن سرش را روی شانه پدرش گذاشت و بتابلوئی بزرگ که منظرهای ازدانه های درشت سفید برف کمروی ساختمانهای تیروول میبارید خیره گردید.
- خوب لادونیک من میروم پول لیمونا د را خودم میدهم یک جعبه سیگار هم برای آوادم فرزند ما شاء الله بزرگ شدی قد یک مرد!"
- پدر در مقابل شما پیر شده اید نمیخواهد پول لیمونا د را بپردازم خودم پول دارم روزی چند کرون در میآورم!

- میدانی از چه؟ از جنسهای قدیمی کارخانه خودمان!

۵۰۰ چند روز پیش از جلو فروشگاهی عبور میکردم در پشت ویتترین چند بطری از ادوکلن ۴۷۱۶ ساخت کارخانه خودمان را دیدم."
... چند بطری خریدم هنوز هم از آن خیلی دارم در محله های فقیرنشین

پائین شهر میفروشم!

از شنیدن این حرف سایه غمی سنگین در چهره شکسته کرن بزرگ
شیارهای عمیق بوجود آورد! صدایش از تأثر میلرزید. پیرتر بنظر میرسید:
- فرزند دست فروشی میکنی؟!

- پدر ناراحت نباش بایدکار کرد تا زنده ماند. زندگی یک مبارزماست.
- کرن بزرگ با کمک عصایش از جا برخاست کرن زیر بغل پدرش را -
گرفت و به اتفاق هم از هتل بیرون آمدند.

- فرزند بزندگی امیدوار باش!

- امید... خدایا پدر این زندگی را امیدوار کننده مینامی آخر چطور
میشود برای همیشه با چنین وضع زندگی نمود؟ هزار مرتبه مردن بهاست از
این سختی؟

- لادونیک وقتی من توو مادرت یک جا جمع شدیم اینهارا از یاد خواهیم
برد، لحن صدای کرن بزرگ مانند بجمای بود که به همسالانش نوید آینده امید
بخشی را میداد.

- فرزند مواظب خودت باش بالاخره سیگاری که برایت آوردم نگرفتی
من پدرت هستم دلم میخواست برایت کاری انجام بدهم!
- بسیار خوب پدر آنرا قبول میکنم.

کرن سیگار اهدائی پدرش را گرفت و در جیبش گذاشت.
وقتی کرن بزرگ سیگار را به پسرش می داد لحظه‌ای با نگاه عمیق پدرانه
فرزندش را نگرست و در حالیکه بعقب بر میگشت تا کرن اشک او را نبیند پسرش دو قطره
اشکی که از چشمش جوشید و روی چهره شکسته اش چکید نالید و گفت:

- خدا نگهدار فرزند!

عصا زنان در خیابان گذشت و خود را به پیاده رو آن سمت خیابان
 رساند کرن جلو در هتل ایستاد و بپدرش که داشت آرام آرام دور میشد مینگریست
 وقتی کرن بزرگ در پیچ خیابان از نظرش پنهان گردید به هتل برگشت ماریل
 را دید هنوز سرگرم مطالعه روزنامه است.



روث نامه‌ای از دوستش که دروین زندگی میکرد دریافت نموده بود دوست
روث با صراحت زیاد از وی خواسته بود که پراک را ترک نماید و برای شرکت در
کنفرانس‌های دانشکده به وین برود!

عصر روزیکه روث تصمیم داشت پراک را بعزم وین ترک نماید کرن از
اود عوت نمود که آنها را با هم در رستوران خوک سیاه که هر روز آنجا با هم
سوپ می‌خوردند صرف نماید.

رستوران خوک سیاه جای نسبتاً خلوت و کوچکی بود و بعلت فضای
کوچک اغلب پراز دود میشد در مقابل این حسن را داشت که قیمت غذاهایش
بسیار ارزان بود این رستوران را ماریل به کرن شناسانده بود حتی قیمت یک
یک غذاها را باو گفته بود که پول زیادی از وی نگیرند!

کرن قبل از داخل شدن برستوران پول موجودیش را شمرده دید باندازه یک
یک پنیر پول دارد کرن میدانست که روث کیک پنیر را دوست می‌دارد وقتی
داخل شدند کرن بغذاهای پشت شیشه باونگریست آنچه را که آنها میخواستند
تمام شده بود.

کرن متوجه قیمت بشقابهای غذاهای چیده شده موجود دروینترین
بار گردیده قیمتشان بالا بود!

پیشخدمت بآنها نزدیک شد و پس از تعظیم فهرست غذا را بدست
کرن داد کرن در دل گفت:

«او خیال میکند ما جیب پرا پول داریم فهرست را جلوی روث گرفت
و گفت:

«ببین هر کدام را دوست داری انتخاب کن.

— روث بصورت غذاها نگریست و گفت:

سالاد سیب‌زمینی فرانکفورت ارزانتر از خوراک‌های دیگر است.

کرن با لحن اعتراض آمیزی گفت:

— سالاد سیب‌زمینی که خوراک کامل نیست که شما انتخاب نمودید بهتر

است مقداری گوشت سرخ شده خوک هم بآن اضافه کند؟

— نه نه کرن پولش زیاد میشود!

کرن بحرف روث توجه ننمود و پیشخدمت را صدا کرد و گفت:

— گوش کن دوپرس گوشت خوک به سالاد سیب‌زمینی اضافه کن درست

نگاه کن پرس بزرگش را انتخاب کنی. آنقدر که لااقل نیم سیر بشویم!

پیشخدمت با بی‌اعتنائی گفت:

— همه یک اندازه‌اند بزرگ و کوچک ندارد.

رستوران خلوت بود تنها یک مشتری داشت که در گوشه‌ای درست روبروی

کرن و روث پشت یک میز نشسته بود.

او مردی بود چهارشانه و نیرومند از پشت شیشه‌عینک یک چشمش بدقت

روث و کرن را تماشا میکرد لیوانی پراز آب‌جوروی میزش بچشم میخورد!

کرن متوجه نگاه او گردید رو به روث نمود و گفت:

— روث بدجائی تشستیم آن مرد روبرو را نگاه کن مطمئناً او یک مهاجر

و یا یک تبعیدی نیست شاید... روث نگاهش نکن!

خودکرن نمی‌توانست چشم از مرد بردارد مرد هم همانطوریکه نشسته

بود چشم از آنها نمی‌گرفت!

کرن با خشم زیر لب گفت: منظور این مرد را نمی‌فهمم او از ما چه

میخواهد امروز صحبتی بین مهاجرین بود که میگفتند دسته‌های بیشمار از ماورین گشتا پو بالباس معمولی بین مردم پخش شده‌اند شاید او هم یکی از آنهاست الساعة میروم از او میپرسم که از ما چه میخواهد!"

روث درحالیکه با ترس بازوی کرن را میفشرد آهسته گفت: نه... نه کرن نروء بی خود دنبال درد و سر نباش...

در این موقع پیشخدمت سالاد و دو پرس گوشت خوک را با گیل‌سهای مشروب روی میز جلو آنها چید. از نگاه یکنواخت و مداوم مرد روث و کرن چیزی از طعم غذا نفهمیدند!

- روث من فکر میکنم که او ماور تعقیب ماست ولی از سوی دیگر ما بکسی نگفتیم که اینجا خواهیم آمد!"

- روث پس از کمی مکث گفت:

- پس چرا چشم از ما برنمیدارد؟!

پیشخدمت بمیز آنها نزدیک گردید بشقابها را از روی میز جمع کرد و به آشپزخانه برد درحالیکه کرن از پشت سر پیشخدمت را مینگریست فکر میکرد او این مهمانی را بخاطر مسافرت روث ترتیب داده ولی این مرد سمج و یکدنده سبب پریشانی و نگرانی آنها شده است!

- کرن با خشم از جابر خواست رو به روث نمود و گفت لحظهای اینجا منتظر باش من الساعة بر میگردم.

کجا می‌روی کرن آخر این مرد کاری با ما ندارد؟"

- من هم با او کاری ندارم میخواهم صاحب رستوران را ببینم. "کرن قبل از خروج از هتل دو شیشه عطر کوچک همراه خود آورده بود منظور او این بود

که اگر صاحب رستوران قبول کند شیشه عطر را با یک پنیر معامله کند کرن موضوع را با صاحب رستوران در میان گذاشت .

مدیر رستوران از شنیدن پیشنهاد کرن خشناک گردید دستش را بکمرش زد و گفت :

— چه گفتی پول آنچه را که خوردی نمی خواهی بدهی و باین بهانه می خواهی بزنی بچاک و فرار کنی ، خوب رفیق آن برای من مشکل نیست یک پلیس آری مامور پلیس . . . "

کرن با خشم پول را روی میز کوبید و گفت : دادن زن هر چه خوردیم میتوانیم پولش را بپردازیم . "

صاحب رستوران روبه پیشخدمت نمود و گفت : پولها را جمع کن و بدقت بشمار که کم نباشد .

بعد رویه کرن نمود و گفت : این جنس آشغال را بردار مگر شما دست فروش هستی ؟

کرن با عصبانیت گفت : فعلا "منهم یک مشتری هستم مثل آنهای دیگر ! " صدائی از پشت سر کرن گفت : یک دقیقه تامل کنید ، کرن به عقب برگشت آن مرد خارجی را دید که پشت سرش ایستاده است . "

مرد خارجی با احترام به کرن گفت :

— ممکن است سئوالی از شما بکنم ؟ خواهش میکنم بفرمائید شما تبعیدی هستید . . . "

ترسی شدید سراپای کرن را فرا گرفت و با صدائی گرفته گفت : آیا لازم است که این سئوال را از من بکنی ؟ آیا مجبورم به این سئوال جواب بدهم . "

مرد با تبسم گفت؟ وقتی شما با مدیر رستوران بحث میکردید من پشت سر شما بودم و شنیدم که میخواستی باو عطر بفروشی؟
 کزن نگاهی طولانی حاکی از سوءظن شدید باو نمود و گفت: نه اشتباه میکنی...

— چرا... چرامن خودم دیدم؟ و شنیدم تو میخواستی معامله کنی.
 — نه آقا اشتباه میکنی من دست فروش نیستم که باو چیزی بفروشم.
 — خوب نترس، با من معامله کن آنچه را که شما از صاحب رستوران میخواستی بشما نمیداد من میدهم نان شیرینی، قهوه، و یک قالب پنیر.

— من نمیفهمم منظور شما از این حرفها چیست؟!
 مرد تبسمی دوستانه نمود و گفت: خیلی احتیاط میکنی بنظر شما من آدم مشکوکی هستم؟

— حق داری، من در برلن زندگی میکنم و ساعتی بعد هم از این شهر خواهم رفت.

کزن گفت: نه شما جائی نخواهی رفت بلکه: شما ما مورگشتا پوهستید؟
 مرد با تعجب او را نگریست و گفت: اشتباه نکن من درباره شما نظر بدی ندارم بلکه منظورم اینست کاری برای شما انجام بدهم من در جنگ اول فرمانده یک گروهان پیاده بودم.

...بهترین و شجاعترین سرباز من یک یهودی بودم من یهودیها را دوست دارم حالا میل دارم یک شیشه از آن عطر که داری بمن بفروشی بعنوان یادگاری با خودم ببرم و یقین بدان که آن شیشه عطر را برای همیشه نگهداری خواهم کرد و مصرف نخواهم کرد!

کرن در حالیکه شیشه عطر را باو میداد گفت: از برخورد خسونت آمیزم خیلی پوزش میخواهم!

مرد با صدای بلند خندید و گفت: خوب پس بهتر است سرجای خود برگردی و بیش از این دختر جوان را تنها نگذاری، نگاه کن، چنین بنظر میرسد که او هم ترسیده امیدوارم هر دو در آینده زوج خوشبختی باشید.

مرد دست کرن را فشرد و بسمت مدیر رستوران رفت.

کرن بعقب برگشت و نزد روٹ رفت و گفت:

— روٹ یا من دیوانه شدم یا او فرستاده حضرت مسیح بود " درایمن

موقع پیشخدمت با یک سینی بسرعت بطرف میز آنها آمد روی سینی دو — سه بشقاب نقره، مملو از شیرینی و دو فنجان قهوه و مقداری کیک نیز دیده می شد. "

پیشخدمت سینی را جلو کرن گرفت روٹ با حیرت پرسید: چرا اینها

چیست کرن؟

— این کیک پنیر است که شما دوست دارید من هم شیرینی شکلاتی پوف

کرده را دوست دارم، فقط چیزهایی است که ما میخواهیم یک پذیرائی شاهانه

پیشخدمت مودبانه گفت: باقی اشرا الساعه برایتان بسته بندی نموده و

محضورتان میاورم!

— باقیمانده چه؟ منظورتان چیست؟!

— منظورم خیلی ساده است هماینها مال شماست و برای شما دستور داده اند.

کرن با حیرت او را نگریست: چه گفתי همه اینها برای ما سفارش

داده شده شاید آن آقا.

آری او سفارش داد و چند دقیقه پیش هم رفت. "کرن با عجله گفت: پس لطفاً "باقیمانده شیرینی‌ها را بسته بندی کنید" کرن رو به روث نمود و گفت: روث شما آنرا با خودت میبری و در بین راه ..."

پیشخدمت حرف کرن را برید و گفت: شامپانی سرد هم حاضر است! "کرن بخیالش پیشخدمت سربسراو میگذارد کمی با خشونت گفت: شامپانی هم ..."

— نه آقا شوخی نمیکنم "پیشخدمت صاحب رستوران را بآنها نشان داد که یک سینی که بطری پلوم شده شامپانی روی آن دیده میشد با خودش میآورد وقتی مدیر رستوران جلو میز آنها رسید با تبسم گفت: امیدوارم از آن شوخی که با شما نمودم رنجشی پیدا نکرده باشید؟

کرن بعقب صندلی تکیه داد با حیرت بمدیرو پیشخدمت بار مینگریست. "پیشخدمت گفت: و پول همه آنها قبلاً "پرداخت شده ..."

در حالیکه کرن چشمانش را میمالید گفت: روث مثل اینک خواب میبینم در طول این مدت مهاجرت تا امروز لب به شامپانی نزدم شما چطور روث؟ — من هم مدت‌هاست نخوردم، چرا بعضی اوقات در فیلم‌ها دیدم! "

کرن و روث بطری شامپانی را تا ته نوشیدند و از اثر شامپاین چهره هر دو گل انداخت. موقع رفتن پیشخدمت باقیمانده شیرینی را بسته بندی کرده و جلو کرن آورد، کرن دست در جیبش برد تا انعامی باو بدهد ...

اما پیشخدمت مودبانه سری فرود آورد و گفت: انعام قبلاً "داده شده!"

— روٹ می بینی امروز بخت برگشته ما کمی بیا نزدیک شده . "

نزدیک در صاحب رستوران جلو آنها آمدند و دوباره از کرن پرسید : از آن
عطر دارید چون خانم . . . "

— اوه عطر میخواهی آری فقط یک شیشه " کرن شیشه دومی را از جیب
بغلش بیرون آورد و گفت : قیمت اش بیست کرون است . "

مدیر رستوران از شنیدن قیمت عطر از خوشحالی نفسش بند آمد .
فقط بیست کرون ؟ !

آن مرد خارجی از بابت شامپاین و نان شیرینی شامهشتاد کرون پرداخت
نمود !

مدیر با عجله بسمت پشت بار رفت کشور را کشید و بیست کرون به
کرن داد یک هفته پیش معشوقه اش از وی خواسته بود که یک کلاه پرداز که پنجاه
کرون قیمت داشت برایش بخرد !

مدیر رستوران میدید با هدیه کردن این عطر با یک تیر دو نشان زده
بحساب خودش عطرهشتاد کرون را به بیست کرون خریده و پنجاه کرون برای
خرید کلاه پرداز خرج نکرده است کرن پس از دریافت بیست کرون با روٹ از
رستوران خارج گردید و برای تهیه وسایل سفر روٹ بهمانخانه برگشت . "
آری زندگی انسانها در طول تمامی قرون در تبعید گاهها و جنگها
بسیار با هم شبیه بوده است و بعد ها نیز شبیه به هم خواهد بود .

کرن ، استیز ، روٹ و سایر قهرمانان این داستان از تاریکیها
بیرون آمدند و پس از تلاشی مختصر مجدداً در تاریکی پنهان شدند بی
آنکه کسی بداند از کجا آمدند و به کجا رفتند

هنوز کسی نمیداند این تبعید یها ، این ، آوارگان، این بی‌نویان ،
 خانه بدوش جنگ زده بعدها سرنوشت شان به کجا انجامید آیا سرانجام
 موفق شدند به کشورهايشان باز گردند يا هنوز هم سرگردانند . منتها با
 اسامی دیگر و شخصیت‌های دیگر

پایان — شهریور ماه ۱۳۵۱

